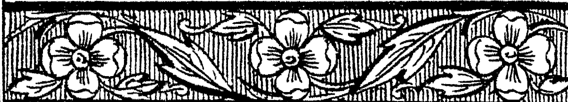
١٦	محامد بادشاه	٢١	سبب تالیف	٢٨	ذکر امیر کبیر	٣٠	عذر تقصیر خدمت
٣٣	باب اول در سیرت پادشاهان	٣٣	حکایت ١ پادشاهی را شنیدم	٣٥	حکایت ٢ یکی از ملوک خراسان	٣٧	حکایت ٣ ملک زاده را شنیدم
٤٣	حکایت ٤ طایفه دزدان	٤٥	حکایت ٥ سرهنگ زاده	٤٥	حکایت ٦ یکی از ملوک عجم	٤٧	حکایت ٧ پادشاهی با غلامی عجمی
٤٧	حکایت ٨ هرمز را گفتند	٤٨	حکایت ٩ یکی از ملوک عرب رنجور بود	٤٩	حکایت ١٠ بر بالین تربت یحیی	٤٩	حکایت ١١ درویشی مستجاب الدعوة
٥٠	حکایت ١٢ یکی از ملوک بی انصاف	٥٠	حکایت ١٣ یکی را از ملوک شنیدم	٥٢	حکایت ١٤ یکی از پادشاهان پیشین	٥٢	حکایت ١٥ یکی از وزرا معزول شده
٥٣	مثل ١٦ سیاه گوش	٥٣	حکایت ١٧ یکی از رفیقان شکایت	٥٧	حکایت ١٨ تنی چند در صحبت من بودند	٥٨	حکایت ١٩ ملک زاده گنج فراوان
٥٩	حکایت ٢٠ آورده اند که نوشیروان	٥٩	حکایت ٢١ عاملی را شنیدم	٦٠	حکایت ٢٢ مردم آزاری را حکایت کنند	٦١	حکایت ٢٣ یکی را از ملوک مرضی
٦٢	حکایت ٢٤ یکی از بندگان عمرو لیث	٦٢	حکایت ٢٥ ملک زوزن	٦٤	حکایت ٢٦ یکی از ملوک عرب متعلقان	٦٤	حکایت ٢٧ ظالمی را حکایت کنند
٦٥	حکمت ٢٨ بر تاج کیخسرو نوشته بود	٦٥	حکایت ٢٩ یکی در صنعت کشتی	٦٦	حکایت ٣٠ درویشی مجرد	٦٨	حکایت ٣١ یکی از وزرا پیش ذوالنون
٦٨	حکایت ٣٢ پادشاهی بکشتن	٦٩	حکایت ٣٣ وزرای نوشیروان	٦٩	حکایت ٣٤ شیادی گیسوان	٧٠	حکایت ٣٥ یکی از وزرا بزیردستان
٧٠	حکایت ٣٦ یکی از پسران هارون رشید	٧١	حکایت ٣٧ با طایفه بزرگان	٧١	حکایت ٣٨ دو برادران بودند	٧٢	حکایت ٣٩ کسی مژده پیش نوشیروان
٧٢	حکایت ٤٠ گروهی از حکما در بارگاه کسری	٧٢	حکایت ٤١ هارون رشید چون ملک مصر	٧٣	حکایت ٤٢ یکی را از ملوک کنیزک	٧٤	حکایت ٤٣ اسکندر رومی
٧٥	باب دوم در اخلاق درویشان	٧٥	حکایت ١ یکی از بزرگان	٧٥	حکایت ٢ درویشی را دیدم	٧٦	حکایت ٣ عبدالقادر گیلانی
٧٦	حکایت ٤ دزدی در خانه پارسا	٧٧	حکایت ٥ تنی چند از روندگان	٧٩	حکایت ٦ زاهدی مهمان پادشاهی	٧٩	حکایت ٧ یاد دارم که در عهد طفولیت
٧٩	حکایت ٨ بزرگی را در محفلی همی ستودند	٨٠	حکایت ٩ یکی از صلحای جبل لبنان	٨١	حکایت ١٠ منظومه یکی پرسید	٨١	حکایت ١١ در جامع بعلبک
٨٢	حکایت ١٢ شبی در بیابان مکه	٨٢	حکایت ١٣ پارسای را دیدم	٨٢	حکایت ١٤ درویشی را ضرورتی	٨٣	حکایت ١٥ یکی از پادشاهان
٨٣	حکایت ١٦ یکی از صالحان	٨٤	حکایت ١٧ پیاده سر و پا برهنه	٨٤	حکایت ١٨ عابدی را پادشاهی	٨٤	حکایت ١٩ کاروانی در زمین
٨٥	حکایت ٢٠ چندانکه مرا شیخ	٨٦	حکایت ٢١ لقمان را گفتند	٨٧	حکایت ٢٢ عابد را حکایت کنند	٨٧	حکایت ٢٣ بخشایش الهی
٨٨	حکایت ٢٤ پیش یکی از مشایخ	٨٨	حکایت ٢٥ یکی از مشایخ شام	٨٨	حکایت ٢٦ یاد دارم که شبی	٨٩	حکایت ٢٧ وقتی در سفر حجاز
[illegible]	حکایت ٢٨ یکی را از ملوک	٩٠	حکایت ٢٩ [illegible]	٩٢	حکایت ٣٠ [illegible]	٩٠	حکایت ٣١ یکی را از بزرگان

جمله ابیات

۵۵۰۰

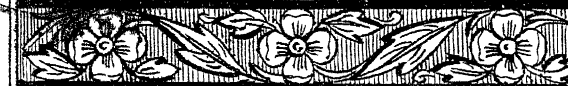
کتاب شرح گلستان شیخ سعدی علیه الرضوان از تصانیف عالم بی عدیل فاضل بی بدیل زبدة المحققین

قدوة المدققین حضرت مولانا مفتی تاج الدین صاحب منقبت متخلص به بهجت ادام فیوضه الرحمان مسمی به





چمنستان



باهتمام خیرخواه مومنین محمد عظیم الدین صاحب در معموره خجسته بنیاد مدراس بتاریخ

بیست و پنجم رجب المرجب سنه ۱۲۶۹ هجری بمطبع مظهر العجایب بخوبی تمام مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

گلستان همیشه بهار سخن بآبیاری حمد و ثنای سخن آفرینی سرسبز و شاداب است که سخن را از رنگینی عبارات و نازکی معانی مطرا برنگ گل و زبان نغمه سرای آن چون بلبل گردانید و فضای راحت فزای چمن گیتی را از گلهای رنگارنگ صور گوناگون و اشکال بوقلمون که هر یک نقشی است آیینه دار حسن بی مثال او و گلی است رنگ و بو ده جمال با کمال او بجلوه گری رسانیده نظم المولفه ای که پرتو جمالت برخ گل انداخت ؛ طرح آشفتگی در دل بلبل انداخت ؛ هر سیه بخت که بر روی بتان کرد نگاه ؛ بهر مرغ خروش دام ز کاکل انداخت نازم بگلبندی ان گلبند گلستان وحدت که با وجود یکرنگی و یکتایی رنگ افروز چندین گلهای رنگارنگ عالم کثرت است و بالم بطرازی آن طراح چمنستان حقیقت که با وجود عدم استعانت بآلات قلم بند صور و نقوش بی اسر صفت است قلم صنایع رقمش بر صفحه آب و تاب نقش بند و نوک ریز خامه قدرت هنگامه آتش خلیل چهره شاهد ارجمند آتشکده سرا سوز و گداز النسیم افضالش بر خلیل آب و رنگ گلستان بهار ترجمان بخشیده و غرق آب موج چشم تشنویر از حد قهر مالامالش بر فرعون سرباش کده کشیده نظم المولفه هر ذره ز مهرش آفتابی است ؛ هر برگ ز صنعتش کتابی است ؛ باشد ز محیط صنعت او ؛ نه چرخ برین کم از حبابی است ؛ زهی جاه و

جلال او که صدرنشین مسند لولاک لما خلقت الافلاک در بارگاه وصفش معترف بعجز و قصور و آن واقف اسرار کن فیکن و عالم رموز علم لدن با وصف کمال قرب حضور از اکتناه کنه معرفتش دور جانم فدای آن مقدم نشین صفوف انبیا و رسل که از انوار معرفت الهی نوری برچیده که از خیار وصل حقیقی آن اصحاب و اصلان حق چنان نور بخشیده و دلم قربان آن غنچه دهان شیرین زبان خرد آموز عقل کل که نسیم هدایت شمیمش بوی گل گلبن وحدت بمشام گل چینان نهالستان کثرت بصد نکهه فایز گردانیده **قطعه لمولفه** از نسیم وجودت ای گل قدس ٭ گلشن دهر گشت تازه و تر خلقی از خلق عالم افروزت ٭ زده گلدستهٔ وجود بسر تعالی الله چه صدر آرای بارگاه رسالت که از پستی سمک تا به بلندی سماک و از حضیض فرش تا بذروه عرش بساط پا انداز خدام ذوی الاحترام اوست ماشاء الله عجب نامور شهنشاه سلطنت نبوت کبری که از مشرق تا بمغرب و از شمال تا جنوب بهارستان هدایت سرسبز از شادابی نام اوست **مثنوی لمولفه** سر کردم چه نامی نام دارد ٭ جهانی یافته زان کامکار نیارد کس گهر را از زبان سفت ٭ مگر کو نام نامی از زبان گفت ٭ درود نامحدود بر آن سید الابرار و بر آل و اصحابش که خیر آل و اصحاب و گل بی خار روضهٔ روزگار و اهل اخیار اند اما بعد **میگوید اخفر المخفرین محمد تاج الدین قلیل البضاعت متخلص به بهجت ولد محمد غیاث الدین حسین خان مرحوم غفر الله له و لوالدیه** که کتاب مستطاب گلستان تصنیف جناب حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره فی الواقع گلستانیست که از معانی رنگارنگ گلهای نو بنو در و شگفته و مضامین سرسبزش ریاحینی است تو بتو بس شسته و رفته تازگی الفاظش طراوت ده دیدهٔ اولو الابصار و شادابی عبارتش گلدسته ایست بی خار سبحان الله که بهار این چمنستان معانی جاودانست و نزاهت این گلشن جاودانی بس بی پایان اما این نسخه منتخب روزگار الحال که منظور و مقبول اهل زمانه است از دست فرسودگی بی تمیزان بمسخ عبارت و تغیر و تبدل الفاظ هم یکانه و اکثر شارحین که بشروح آن پرداخته اند

غلطی متن از صحت نشناخته هرچه در نسخ متعارفه پیش نظر نادور بین یافته اند بی تامل و بلا تدبر بتکلفات دور

از قیاس بشرح آن شتافته سبحان الله چه شروح که از تحقیق مقام و حل مرام و تنقیح مطالب و توضیح مقاصد و تراکیب

عاری و بی تبیین کیفیت اعراب بتحریر معنی چند الفاظ که آنهم خالی از خللی نیست شیفته دعوی شرح نگاری

به نظر انصاف شروح کجاست بل فرهنگ هاست آن هم غیر مفید مگر البته قصه های بی سر و پا و تطویلات لاطایل را در آن

دخلی است بفحوای هل من مزید نظر برین بعضی اخله اجله که بحسب اتفاق از زبان من قاصر البیان در اکثر مواضع

این کتاب که سکندرش از آن فرید دهر وحید عصر مستعد زمانه متبحر یگانه تیز فهم طبع بلند دقیقه رس نکته پسند که تحصیل

علم فارسی علم یکتائی برافراشته و از طالب العلمی هم بهره وافی برداشته در فن انشا پردازی خط نسخ بر تحریر عطارد

میکشد و در کمال عبارت آرائی از اقران و امثال گوی سبقت میبرد اعنی حضرت محمد جعفر صاحب

قبله بن شاه محی الدین صاحب قبله جعل الله الجنة مثواه که سایه پایه اش سایه گستر مفارق مستفیدان باد الی

یوم التناد بالنبی و آله الامجاد باین همقدار رسیده دقیقه می شنیدند و بنکته می رسیدند باعث بران شدند که

حسب مقدور خود شرحی نویسم بحکم آنکه آزردن دوستان جهل است باوجود عدم استطاعت و قلت وسعت بانجاح

مرام شان کمر همت بربستم و بتائید ایزدی که میسر کل صعاب است بجلوه آرائی شاهد مطلوب پیوستم اول نسخه متن

را از دو نسخه معتبره شستگی و رفتگی دادم یکی آن نسخه که علمای کلکته از شرح سید علی عرب و شرح مولانا سروری و شرحی

که در بلاد لطیفی است و این همه شارحین تمام متن را بتحقیق و تنقیح وافر داخل شروح نموده اند و آن نسخه مولوی

غلام مخدوم صاحب که در آن دیار بکمال صحت اشتهار دارد بی دخل و تصرف تصحیح تمام نموده در سنه یکهزار و هشتصد و

نه عیسوی مطابق یکهزار و دو صد و بیست و چهار هجری مقدسه بقالب طبع در آورده اند و دیگر آن نسخه که بسر متن

ایران از اصل نسخه مصنف علیه الرحمه بصحت منقول گردیده و بوساطت واردی بمدت این احقر رسیده و ثانیا شرحی

بقدر حوصله خود بر آن حال همان متن مهذب از غره ربیع الثانی سنه ۱۲۸۷ هجری تا هشتم جمادی الاخری سنه الیه

ترتیب دادم و بنام مشعر تاریخش **چمنستان معنی بهجت بیان** هم دم تا نشاه کلکتوق بنای نسخه گلستان

بهار پیرای نقاب نسخ عبارات وحجاب محو واثبات از چهره خود بردارد وبکمال لطافت ونظافت
ورشاقت وفصاحت درخیابان ناز اصلی خرامان خرامان گام شمارد باید که ناظرین این رساله نظر بکیفیت
مرقومه قصد متنی راکه مندرج این شرح است صحیح بل اصح پندارند وهر متنی راکه برخلاف این یابند غلط بل اغلط
شمارند وهم میشناید که دیگر نسخ متعارفه زمانی را از این نسخه تصحیح ومقابله نمایند مگر خدا را دست تصرف ناسخانه
بهمین نسخه که بهزار محنت ومشقت صورتی گرفته است نکشایند وتحقیق لفظی بی ملاحظه کتب لغت اعنی صراح
ومنتخب وبرهان قاطع وفرهنگ جهانگیری وفرهنگ رشیدی ولطایف اللغة که حاضر وقت بود قلم را آشنای
تحریر نساختم بلکه بمعنی جمیع لغات عبارات کتب بعینه برنگاشتم **قطعه** غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی ؛ مگر صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند درحال این مسکین دعائی ؛ ترصد از والا فطرتان
آنست که اگر جای خطای ملاحظه آرند بنده را مبرا از خطا ندانسته نظر عطا بران برگمارند بحکم آنکه **بیت** بشر
گر بخطای سهو وطعنه مزن ؛ که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ
فَعَلَيْهَا اَقُولُ بِاللهِ التَّوْفِيقُ مخفی ومحتجب نماند که هر امر مستحسن که بی تسمیه وتحمید ابتدا کرده شود ناقص ومقطوع
البرکت است باستشهاد خبر مخبر صادق صلی الله علیه وآله وسلم **حدیث** كُلُّ اَمْرٍ ذِي بَالٍ
لَمْ يُبْدَءْ بِبِسْمِ اللهِ فَهُوَ اَبْتَرُ وَكُلُّ اَمْرٍ ذِي بَالٍ لَمْ يُبْدَءْ بِحَمْدِ اللهِ فَهُوَ اَقْطَعُ
نظر برین مصنف این گلستان بی خزان حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الغفران ابتدا به تسمیه کرده فرمود
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این آیه قرآن مجید است که بر سر سوره فاتحه نزول اجلال فرموده اصلش باسم الله بود
الف بسبب کثرت استعمال حذف گردید وبرای تعلق بای جاره مع مجرور آن فعلی لابد است لهذا تقدیر کلام
چنین تواند بود که اَبْتَدِئُ باسم الله والله اسم ذاتی است که مستجمع جمیع صفات کمال است وترجمه اش اینست که ابتدا میکنم بنام
خدائیکه بزرگ بخشنده است ومهربان وبعد تسمیه شروع بحمد کرده میفرماید منت خدای را عز وجل بدانکه منت بکسر اول
وتشدید ثانی نعمت دادن وبیان کردن نیکی خویش برکسی وهمین معنی ثانی را اهل هند بهو یا گویند ونیز

نور الله احرار پی بدین دقیقه نبرده نوشته است که منت منعم علیه را مرهون احسان کردن کار اهل
هنداند انهو را گویند گویا نزد دقیقه رسان هند تسامح خود به ثبوت رسانید و خدا مرکب است از لفظ
خود و آ که امر است از آمدن و بسبب انضمام دو کلمه محذوف شد خدا باقی ماند بمعنی خود آینده یعنی
موجود بذات خود چرا که ترکیب اسم با امر مفید معنی فاعلیت شود چون خوش نویس و مانند آن و علامه
دوانی هم قایل برین معنی است مگر صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که لفظ خدا مرکب نیست بلکه مفرد است
بمعنی صاحب چون کدخدا و ده خدا و عزوجل هر دو بفتح اول و تشدید ثانی صیغه ماضی است از عز و جل
یعنی غالب و بزرگ حاصل اینکه کسی را مرهون احسان خود کردن بدان غایت که مکافاتش از منعم علیه
بوجهی صورت نه بندد سزاوار است خدای غالب و بزرگ را که فیضان نعمتش غیر متناهی لا تقفی است
و انعام دیگران هم راجع بهمان منعم حقیقی پس احدی بجز آن واحد بر حق منعم حقیقی نتواند بود و بدل عطیات
بدنیکو نه از کسی رو نخواهد نمود و آنچه گفته اند که منت نهادن موجب بطلان و تضییع احسان میشود سزاوار
بارگاه کبریا نخواهد بود بدلیل قوله تعالی لَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ یعنی ضایع مکنید احسان
خود را از منت نهادن بر منعم علیه مدفوع است زیرا که این خطاب بعباد است نه بمعبود حقیقی بلکه منت
نهادنش بغایت نیکو چنانچه قول الهی دال برین است قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ
يَمُنُّ عَلَيْكُمْ یعنی منت منهید بر من از اسلام خود بلکه خدا تعالی منت می نهد بر شما قطع نظر ازین
ممنوع منت تواند بود نه امتنان اعنی نعمت دادن و اینجا مراد همان است چنانچه صاحب شرح عربی نوشته
و در اکثر نسخ متعارفه منت مر خدا را واقع شده اگرچه بعض ملایان هرکرن خوان دعوا میکنند که لفظ مر
درینجا سقیم است اما بنظر احقر نهایت مناسب و اصلا نامربوط نیست خواه بمعنی مخصوص پندار ند بدین معنی
که منت نهادن مخصوص شایان شان کبریا است و از جانب عباد خیلی نازیبا چنانچه در کلام مصنف رحمه الله
یافته شد بیت مر او را سد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ٭ خواه زاید شمارند که فارسیان

در اکثر نظم و نثر خود لفظ مر جهت تزیین کلام آرند ہو زاید انکار زند اما در نسخه صحیحه از متن یا شرح اثری

و نشانی از ین لفظ یافته نشد لهذا درین نسخه متروک گردید و شارحی ولی محمد نام بشرح خود نوشته که کلمه

مر و راهر دو در نسخه سقیمه بسهو ناسخ واقع شده اگرچه زیادتی لفظ مر بسبب نایافت شدن آن در نسخ صحیحه

مسلم است اما لانسلم که را زاید است چراکه در اصح نسخ یافته میشود و معهذا جهت افاده معنی مفعولیت

وجودش ضروریست کما لایخفی که طاعتش موجب بضم اول و کسر ثالث بمعنی سبب قربت است و شکر

اندرش مزید نعمت بالکسر آسایش و عطا و کاف صفتی است و این جمله صفت بعد صفت واقع شده

و ممکن که کاف بیان یای غایب باشد که در لفظ خدا ای اعتبار کرده آید و یای غایب یای مجهول است

که بمعنی آن آید یعنی سنت نهادن سزاوار است آن خدا را که عبادت او باعث تقرب درگاه وی است

بدلیل قوله تعالی وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ حاصل معنیش همین که گفته اند **بیت** شو بطاعت مستقیم

ای حق پرست ؛ قربت حق آید از طاعت بدست ؛ و ادای شکر و سپاس او سبب روز افزونی نعمتهاست

كَمَا قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَاَزِيْدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِىْ

لَشَدِيْدٌ بهمین معنی است که مولانا روم فرموده **بیت** شکر نعمت نعمتت افزون کند ؛ کفر

نعمت از کفت بیرون کند ؛ ولی محمد نوشته که کاف درین قول برای علت منت است حالانکه منت

خدا بر عباد بر جمیع احوال واجب و لازم است خواه طاعتش موجب قربت گردد یا نه پس منتش را معلل

بدین علت نمودن چه قدر نامعقول خواهد بود هر نفسیکه فرو میرود ممد بضم اول و کسر ثانی دراکننده

حیات است نفس بفتح اول و سکون ثانی ذات هر چیز و بفتحتین دم و انجام اد همین است و آن

هوائیست که در جوف نوع انسان و حیوان دو حرکت دارد صاعده و هابطه و چون ظاهر است که انضمام

و ادخال هر شیء با دیگری موجب امتداد و ازدیاد آن میشود چنانچه فرو بردن مال در کسب و محافظت آن

موجب افزونی مال میشود و بذل و اسراف آن باعث تلف میگردد و همچنین هر مرتبه از مراتب اعداد

مثل سه و چهار که هر واحد از مرتبهٔ تحتانی خود زاید و ممتد است بانضمام یک عدد بدستور حال هر مرتبه
از مراتب لاتقف عند حد نظر برین ظاهر مصنف فرموده که فرو رفتن دم در جوف هر نفی روح موجب
امتداد حیات نفس میشود و چون برمی آید مفرح ذات میگردد زیرا که اگر اندرون محتبس گردد وجدان گواه
است که چه قدر ضیق النفس پدید آید و رنج و ملالی بخاطر رو نماید پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتی شکری واجب تفریع بر قول سابق است و لفظ نفس درینجا بمعنی ذات و بمعنی دم هر دو است
می آید و دو نعمت اراده از همان امتداد حیات و تفریح ذات تواند بود و شکر عبارتست از تعظیم منعم
خواه بزبان باشد خواه بجوارح و چون مصنف علیه الرحمه خیال نمود که بر هر بنده در یکدم دو شکر واجب شده
و ادای آن وقتی صورت بندد که بنده تا دم آخر بجز بلفظ شکر زبان نگشاید و سوای کلمه الحمد لله علی نعمائه
چیزی نه سراید و این محال عقلی است بل عادی لهذا میفرماید **بیت** از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید یعنی از دست و زبان کدام بنده چنان فعلی یا قولی بجا برآید که از خدمت گذاری
شکر و سپاس منعم حقیقی بدان قول یا فعل بیرون آمدن تواند چه طاقت بشری درین مقام طاق است
و ادای این خدمت بر بنده شاق قوله تعالی **اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ
مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ** این قول دلیل است بر وجوب شکر که سابق ذکر یافته چراکه در اصول ثابت
و متحقق گشته که امر دلیل وجوب است و این آیه هم امر الهی است که برا و لاد داؤد علیه السلام شرف
ورود یافته و در فرقان مجید بطریق حکایت از ان قصه مذکور شده استدلال بر وجوب شکر ازین دلیل
میتوان کرد و شکور بالفتح بسیار شکر گذارنده ترجمه اش اینست بعمل آرید ای فرزندان داود علیه السلام
شکر را که کمتر اند از بندگان من شکر گذارنده **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه
خدا آورد لفظ همان از غلطی عوام بضم اول مشهور است اما صحیح بالفتح است چراکه ترکیبش از لفظ
ام و آن صورت گرفته و این قطعه جزای شعر سابق است یعنی هرگاه بثبوت رسید که هیچ بنده از عهده

و شکر منعم حقیقی بیرون آمدن نمی تواند و واگذاشت شکر هم نمی شاید که موجب کفران نعمت خواهد شد
پس بنده را همان بهتر است که از قصور خود که در ادای شکر پیش آمده عذر بدرگاه الهی آرد و معذرت
خواهد ورنه ای اگر معذرت نخواهد باید که شکر کند پس سزاوار خداوندیش ای لایق خدائی و بمقدار
نعم غیر متناهی آن منعم حقیقی کس نتواند که بجا آورد یعنی شکر و سپاس را پس همان بهتر که عذر تقصیر خود
خواهد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده که رحمتش سابق از غضب اوست بحکم سَبَقَتْ رَحْمَتِي عَلَى غَضَبِي
و نسبت باران بسوی رحمت نسبت اضافی است و نسبت رحمت سوی بیحساب نسبت توصیفی همچنین درین فقره
معطوفه و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده که سیمرغ در قاف قسمت خورد و دریغ بکسر اول و
ثانی بتحتانی مجهول کلمه ایست که در مقام حسرت گویند و بمعنی افسوس و اندوه و دشوار نیز است و بضم
اول هم بنظر آمده همچنین است در برهان قاطع پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد که ستار
العیوب است و غفار الذنوب است و ناموس صاحب راز را گویند و بر جبرئیل علیه السلام هم اطلاق کنند که
رازدان جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم بود و درینجا کنایه از شرم و آبرو تواند بود و فاحش
هر بدیکه از حد گذرد و درینمقام تجرید مرعی داشته بمعنی گناه از حد گذشته استعمال کرده اند :
و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد ای موقوف نمیکند و وظیفه چیزیکه برای کسی مقرر شده باشد
و منکر بالضم و فتح کاف ناشایسته **قطعه** ای کریمی که از خزانه غیب : گبر و ترسا وظیفه خور داری
ای حرف نداست و منادی محذوف و یای معروف در لفظ کریمی برای خطاب است بمعنی هستی و کاف
برای علت و جهت صفت هم میتواند شد و لفظ خزانه بحکم غَلَطُ الْعَوَامِ فَصِيحًا مشهور بفتح اول است
مگر اصح بکسر اول است بمعنی گنجینه چنانچه گفته اند الخزانة لا تفتح والجهل لا بکسر یعنی خزانه مفتوح
نمیشود و جهل مکسور نمیگردد و گبر بفتح کاف فارسی آتش پرست و ترسا قوم نصاری حاصل معنی اینکه
ای خداوند تو کریم هستی چرا که از گنجینه غیب خود آتش پرست و نصاری که قایل شرک اند گویا محفت

و دشمنی از تو دارند باهم روزی خوار میداری و مقسوم ان میرسانی و نشان کریم همین است که بکرم خود

لحاظ دوست و دشمن ندارد پس پی روان حبیب تو که مطیعان تواند آن دوستان از کجا کی محروم

از کرم و عنایت خود تو که با دشمنان که عبارت از همان منکر کانست نظر داری از پرورش و افضال

و کاف درین مصرع برای صله است که بهندی ترجمه آن جو میشود و شارحی نوشته که یا در لفظ کریمی برای وحدت

است عجب که این غافل بسوی ندا هم نظر نکرده و بر الفاظ خطاب که در کل قطعه مملوست خیال نموده علاوه

اینکه بر حسن محاوره پی نبرده چراکه میگویند مثلا ای یار بیوفا هستی که از جفای خود باز نیائی و نمیگویند

ای یار بیوفائی بیای وحدت الی آخره که اجتماع غائب و حاضر در یک جمله جای بنظر نیامده فراش باد صبا را

گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد جمیع اضافات

این هر دو فقره از قبیل اضافت مشبه به بمشبه است و فرش زمرد رنگ کنایه از سبزه زار است و بنات بتقدیم

بای موحده مفتوحه بر نون جمع بنت است بمعنی دختران و نبات بتقدیم نون مفتوحه بر بای موحده گیاه و تای نتیجه

است بمعنی انگاه و بگسترد و بپرورد هر دو صیغه ماضی است و بعضی کند مزاجان بصیغه مضارع میخوانند و

تا را بیان حکم میدانند و نظر بر آن نکنند که برین تقدیر نتیجه حکم محذوف تواند بود یعنی پس بگسترد آن فراش

و بپرورد آن دایه و ارتکاب برین حذف بلا ضرورت وجهی ندارد و زمرد بضمتین و فتح رای مهمله مشدد

سنگی است سبز رنگ و قیمتی و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده با بمعنی عوض است

ای بعوض خلعت نوروزی و خلعت بالکسر جامه دوخته که کسی را بپوشانند و نوروز بمعنی روز نو است

و آن دو باشند یکی نوروز عامه که روز اول فروردین ماه است که آفتاب بنقطه اول حمل میرسد و همان ابتدای

بهار است گویند که خدا تعالی بهمین روز آدم و جمله عالم را آفریده و دیگر نوروز خاصه که ششم ماه مذکور

بود و عادت فارسیان است که درین مدت شش روز جشنها کنند و عیشها نمایند و اطفال شاخ

را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده قدوم بالضم پیش آمدن و موسم بالفتح و کسر سین هنگام و شکوفه

بکسر اول و کاف تازی و فتح فا درخت میوه دار برهان قاطع و عصارهٔ نائی بقدرتش شهد فائق شده
و تخم خرما به تربیتش نخل باسق استوار و بالیده گشته درین مقام نسخ مختلفه بنظر در آمده چنانچه در اکثر
نسخ متن و شرح عصارهٔ تاکی نوشته و عصاره بالضم آنکه از فشردن بچکد و تاک درخت انگور و یای
نسبت پس معنی چنین میشود که شیرهٔ درخت انگور از قدرت او شهد بهتر گشته ظاهر است که این نسخه
لطفی ندارد چرا که شیرهٔ انگور الذ و الطف اشیا است اگر مستحیل بشهد گردد عجبی نیست قطع نظر ازین ترتیب
شهد محض از شیرهٔ انگور نیست بلکه از اقسام شیرهای گل است پس تخصیص شیرهٔ تاک برای ترتیب شهد
وجهی ندارد و معهذا اظهار قدرت بمرتبهٔ کمال نمیشود چه ادنی را اعلی نمودن چنانچه از تخم خرما که سنگی بیش نیست
نخل استوار و بالیده برآوردن مظهر کمال قدرت تواند بود و در بعضی عصارهٔ نخلی است و نخل مگس انگبین را
گویند و بدمزگی این نسخه نیکو روشن زیرا که ذائقهٔ عقل سلیم گواه است که شهد شیرهٔ مگسان نیست حاشا
و کلا بلکه شیرهٔ گلها است که مگسان می آرند و یعقوب بن سید علی صاحب شرح عربی نوشته که در بعضی نسخ
عصارهٔ نالی است بلام و نال الشیء که درون قلم میباشد و این لفظ قطع نظر از نزاکت و لطافت ربطی و مناسبتی
بمعنی هم ندارد لایخفی وهنه و سخافته و در نسخهٔ اصح مطبوعه با شرح عربی عصارهٔ نائی نوشته و شارح
نامبرده بر آنست که نائی بمعنی مطلق نی آمده پس شیرهٔ شاخ مراد خواهد بود احقر میگوید که نای بمعنی نی
میان تهی است که مطربان آنرا نوازند و همین تصریح بکتب لغت یافته شده باز شیرهٔ مطلق شاخ از کجا
اراده کرده شود و بهمین معنی غلطی شارحی مولوی ریاض علی نام که از اهل بنگاله است و شرح خود بطبع
در آورده بثبوت رسید که نوشته است نائی که مخفف آن نی است نیشکر را گویند اما مقتضای ذهن
وقاد و فتوای طبع نقاد آنست که نائی بمعنی گلو باشد یعنی شیره که مگسان بگلوی خود آورده
باز بطور استفراغ بخانه های خود رد میکنند می بایست که آن شیره برنگ لعاب قی مکروه ترین اشیاء
بدترین چیزها میشد لیکن ببرکت قدرت قادر مطلق متنوعه ترتیب آن شد شیرهٔ مذکور شهد بهتر و لطیف‌تر

کردید که لطافت آن کلام الهی ناطق است که فیه شفاء للناس و لفظ فایق هم قرینه تواند بود بر ملیه
تنبیه باشهر است و عصاره نائی بدبر پس می باید که بدی عصاره بثبوت رسانند چنانچه در توجیه
اخیر با حسن وجه اثبات پذیرفته والله اعلم و تربیت بمعنی پرورش کردن است **قطعه** ابر و باد و مه و
خورشید و فلک در کارند تا ای در کار پرورش و نشو و نمای حیوانات و نباتات مشغول و مامور اند
و همه ماکولات و مشروبات را مهیا و آماده می سازند بحسب مشیت الهی تا توانی بکف آری و بغفلت
نخوری ؛ بلکه بشکر گذاری و سپاس داری و به یاد معبود و منعم حقیقی خود بخوری چرا که آن همه از بهر تو
سرگشته و فرمان بردار ؛ حاکم حقیقی خود اند شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ؛ فرمان روای
برحق را بادای شکر و سپاس و طاعت و عبادت که از اوامر معبود حقیقی است در خبر است از سرور کائنات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام
ازینجا قصد نعت آرائی آن مصدر اعجاز است و تمهید بر اطلاع کمال کرم کریم کارساز چنانچه محصل این
منقول از بیت آینده یعنی کرم بین الی آخره بظهور گراید و مفخر بفتح اول و ثالث مصدر میمی است بمعنی
فخر و بزرگی و عالمیان جمع عالم است اگرچه عالم بر جمیع ماسوی الله اطلاق پذیرد اما از انجا که عالم متنوع
بانواع مختلفه است نظر برین جمعش هم می آرند و رحمت بالفتح بخشودن و مهربانی کردن و صفوت بهر
حرکت برگزیده و تتمه دور زمان یعنی متمم آن بحکم لا نبی بعدی **بیت** شفیع مطاع نبی کریم ؛
یعنی شفاعت کننده خلائق بروز جزا و طاعت کرده عالم و خبر دهنده از راز الهی قسیم جسیم
بسیم وسیم ؛ قسیم خوبرو و جمیل و در منتخب اللغات نوشته است که قسیم بمعنی قسمت کننده در
لغت عربی نیامده تاهم شارحی محمد صادق نام همین معنی برنگاشت و جسیم ذی جثه مراد درینجا
عظیم القدر والمرتبه و بسیم ببای موحده خنده رو و وسیم نکورو و کنایه از مهر نبوت دارنده هم تواند
بود و شیخ عبدالرسول این هر چهار لفظ بمعنی خوبرو نوشته **بیت** چه غم دیوار امت را که دارد

چون نوح کشتیبان ؛ چه الم موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان اگرچه کشتی از لطمه خواری امواج
فی تمیز عوام مکسور گشته فی الاصل مفتوح است شعر بَلَغَ الْعُلٰی بِکَمَالِهٖ یعنی سید آن سرور
عالم صلی الله علیه وآله وسلم بلندی درجات بسبب کمال ذاتی خود ؛ کَشَفَ الدُّجٰی بِجَمَالِهٖ ؛
دور شد تاریکی جهل و کفر از نور جمال با کمال آنحضرت حَسُنَتْ بفتح اول وضم ثانی جَمِیْعُ خِصَالِهٖ
ای نیک بود همه خصلتهای آنجناب صَلُّوْا عَلَیْهِ وَآلِهٖ درود یعنی رحمت کامله بگوئید براو و برآل او
واصحاب او که خیر آل واصحاب اند که هرگاه یکی از بندگان کاف بیانی است وجمله مبتدا موخر وخبرش
مقدم یعنی ثابت در خبرست که هرگاه یکی الی آخره ولفظ یک از اسمای اعداد است و یای تحتانی
برای تنکیر معنیش هیچ یک میشود گنهگار پریشان روزگار دست انابت بالکسر باز گشتن از
کارهای بد یعنی توبه بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بالفتح صیغه ماضی است بمعنی بلند شد بردارد
ایزد تعالی در وی نظر نکند ای متوجه بحال آن بنده نمیشود دبارش بخواند ضمیر شین راجع بسوی خدا است
وفاعل بخواند همان بنده است باز اعراض کند خدا تعالی از آن بنده و اعراض بالکسر و از چیزی گردانیدن
بارش بتضرع وزاری هر دو لفظ مترادف است بخواند آن بنده و از گناه خود بجلی نادم گردد توبه اش
درجه قبول یابد پس حق سبحانه تعالی گوید یَا مَلَائِکَتِیْ قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدِیْ وَلَیْسَ
لَهٗ رَبٌّ غَیْرِیْ فَقَدْ غَفَرْتُ لَهٗ یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از
بسیاری دعا وزاری بنده شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار همین شعرست
حاصل تمهید مذکور خداوندگار بکاف فارسی بمعنی خداوند است گنه بنده کرده است و او شرمسار این
شرم حیا از کرم است و آن عبارتست از آنکه کریم منفعل و محجوب گردد اگر سایل از در خود محروم و
مایوس گردد چنانچه گفته اند بیت سخی را شرم می آید که سایل ؛ خجل از در که او باز گردد ؛
بحدیث وارد است که خدای تعالی بجای کرم متصف است و شارحی نوشته که ساردینجا بمعنی

یعنی شرم پوشی و این معنی بسباق و سیاق ربطی ندارد علاوه اینکه سابق درین معنی بلعنت یاد

نشد عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک

عکوف بالضم گرد چیزی گشتن ای طواف کنند کان کعبه بزرگی او یعنی عارفان بقصور عبادت

خود اقرار میکنند و میگویند که ای معبود حقیقی عبادت تو کردن نتوانیم چنانچه حق عبادتست

و واصفان حلیه جمالش حلیه بالضم زیور و بالکسر خلقت و صفت چیزی به تحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک شیخ الاسلام نوشته است که حیرت بر دو قسم یکی حیرت مذمومه که حیرت کفر و

ضلالت باشد و دیگر حیرت محموده که عبارت از حیرت علم و معرفت است چنانچه گفته اند حقیقت

معرفت حیرت است و مراد درینجا حیرت محموده است یعنی یا الهی بمعرفت تو چنان نبردیم که حق معرفت

تست **قطعه** گر کسی وصف او ای وصف آن معشوق حقیقی ز من پرسد من بیدل ای دل داده یعنی

عاشق از بی نشان چه گوید باز لفظ باز را بمعنی ظاهر و علانیه پندارند یا زاید شمارند و شعر ثانی علت

شعر اول است یعنی من بیدل از ان محبوب بی نشان چه نشان گویم و چسان حرف زنم چراکه عاشقان

کشتگان معشوق اند بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود غرض

از نقل حکایت این صاحبدل ایمان سند است بر مقدمه سابقه که محصلش همین است که حقیقت معرفت

حیرت است و صاحب شرح عربی نوشته که مراد از صاحبدلی خود مصنف است قدس سره جیب بالفتح

گریبان و مراقبه بالضم ملاحظه ذات حق بوجهی که غفلت از ماسوی الله باشد و فرو زاید است و در بحر مکاشفه

مستغرق شده مکاشفه بالضم و فتح شین معجمه مشاهده حق و رشیا انکه که از ان حالت باز آمد -

یکی از اصحاب بطریق انبساط بالکسر گستاخی گفت ازین بوستان کنایه از همان مراقبه و مشاهده باشد

که تو بودی ما را اینجا بمعنی برای ست ای برای ما چون خدا را ای برای خدا چه تحفه کرامت آوردی

کرامت بالفتح بزرگی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی از گل پر کنم اما زد

درخت گل چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بسبب تحیر از مشاهده رنگ و بوی گل و چنان بالضم مرکب است از چون و آن و او بسبب انضمام حذف شد چنان باقی ماند

قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز شیخ برا بن قال که از حال اصلا بهره ندارند بطور طنز میفرماید که ای سالک اگر مسلک عشق بازی می پوئی کم خود کن و گل لسان مشو و این حالت از ظاهر حال پروانه اخذ کن که آن عاشق صادق جمال شمع آنچنان گل لسان است کان سوخته را جان شد بمعنی رفت و آواز نیامد چه بهمین معنی شاعری گفته **بیت** کمال عاشقی پروانه دارد که هیچ از سوختن پروانه ندارد این مدعیان که دعوی معرفت الهی میکنند و فی الواقع جز دغا و فریب مردمان چیزی نمیدانند در طلبش ای در طلب حق ای خبرانند کانرا که خبر شد از معرفت الهی خبری باز نیامد یعنی آن خبردار از خود بی خبر میشود و فرصت چنین قیل و قال بیهوده نمی یابد

قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم خیال بالفتح پندار و قوتی است از قوای نفسانی که آنرا متخیله نیز گویند و قیاس بالکسر اندازه گرفتن و گمان بالضم کاف فارسی بمعنی ظن است و آن دانستن باشد چنانچه در صراح نوشته و وهم بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد و گمان بردن حاصل اینکه ای باری تعالی بلند و برتر هستی از پندار و ادراک قوه خیالی ما و از قیاس و گمان و وهم ما و زهرچه گفته اند بزرگان در وصف تو هم برتر هستی و گفته عام است شنیده و ناشنیده لهذا میفرماید که از گفته ناشنیده برتر هستی و از گفته که شنیده ایم هم برتر هستی و از آنچه در کتب خوانده ایم نیز برتر هستی همین است معنی و شنیده ایم و خوانده ایم ؛ مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ؛ مجلس بالفتح و بکسر لام جای نشستن بفتح لام نشستن کذا فی المنتخب و اینجا مراد همین معنی ثانی است ؛ همچنان بمعنی هنوز و استعمالش بدین معنی اکثر جا بنظر آمده و اول وصف عبارت از آنست که حق تعالی ممیزات آدم را بجلوه ظهور آورده عقل کرامت کرده پرسید الست بربکم یعنی

آیا نیستیم پروردگار شما همه جواب دادند بلی یعنی پروردگار ما توئی حاصل اینکه تشبیه و جلسه
ما که جهت توصیف تو بود بانجام گرایید و مدت عمر هم بآخر رسید تا هم هنوز در ادراک ربوبیت تو که
وصف اول است عاجز و سرگردانیم تا بدیگر صفات چه رسد که لا تقف عند حد است و طاقت بشری
از احاطهٔ آن قاصر **محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه** محامد جمع محمدت بمعنی
ستایشها و پادشاه مرکبست از پاد که بمعنی نگهبان و تخت و او رنگ آمده و شاه که بمعنی اصل و خداوند
است پس معنیش نگهبان خلایق و خداوند تخت خواهد بود و خلد الله ملکه بفتح خا و تشدید لام بمعنی
جاوید دارد خدا تعالی ملک او را **ذکر جمیل سعدی که در افواه** جمع فوه بالفتح بمعنی دهن درینجا
مراد اشتهار است **عوام افتاده است** و **صیت** بالکسر آوازه و ذکر خیر **سخنش** سخن بضم اول و ثانی و
بضم اول و فتح ثانی و فتح اول و ضم ثانی بهر سه اعراب برهان قاطع آمده بمعنی کلام **که در بسیط**
زمین رفته بسیط جای فراخ **و قصب الجب حدیثش که همچو شکر میخورند** در کل نسخ متون و شروح قصب
الجیب بیای تحتانی آمده و شارحین نوشته اند که آن قصبیست مشابه قصب السکر که اندک شیرینی
دارد و اینمعنی در منتخب و صراح و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ
مثنوی که بلطایف اللغات شهرت دارد اصلا یافته نشد بلکه ازین لفظ مرکب درین کتب اثری
و نشانی نیست بر تقدیر ثبوت معنی مناسب خواهد بود و صاحب شرح عربی نوشته که عادت
اهل عرب چنانست که قطعات نیشکر مقشر بجیب خود نگهدارند هرکه از دوستان در راه ملاقی
شود هدیه پیشش میگذارند برین تقدیر فایدهٔ لفظ همچو که در قول مصنف است همچو شکر میخورند هیچ
بظهور نمیرسد زیرا که از ظاهر لفظ مفهوم میشود که غرض شیخ آنست که سخنان من شکر نیست
اما خلق خود آنرا همچو شکر میدانند و در موید الفضلا نوشته که قصب الجیب نوعی از خرماست
و قیل نوعی از شیرینی و این معنی هم درینجا مناسبتی ندارد کما لا یخفی الحاصل بمعنی محقق بحسب این نسخه

مرقومه که اصح نسخ است چنین تواند بود که قصب بفتحتین نی وجب بالضم وتشدید بای موحده بغیر یا
تحتانی چاه وقصب الجب نی که درون چاه میروید ونهایت بدطعم وناخوش مزه باشد شیخ انکسار النفس
میفرماید که سخنان من همچو قصب الجب اگرچه ذایقه ندارد مگر خلایق آنرا همچو شکر می پندارند وتوجه
بحال این مدعی میدارند ورقعه منشاتش که چون کاغذ زر می برند رقعه بالضم پاره جامه وپاره کاغذ
ومنشاة بضم اول بر وزن مرضاة صیغه مفعول است از انشا که بمعنی آفریدن وآغاز کردن
واز خود چیزی گفتن باشد وکاغذ زر مراد از کاغذ تمسک یا کاغذ هنڈوی تواند بود یعنی پاره
کاغذ محرره سعدی را چون کاغذ هنڈوی بقدر تمام میگیرند از معاینه این حال مردم بر کمال فضل و
بلاغت اوای سعدی فضل بالفتح افزونی ودانائی وبلاغت تیز زبانی حمل نتوان کرد بلکه خداوند
جهان قطب بهر سه حرکت میخی که آسیا بر آن میگردد ومدار کار واصل هر چیز دایره زمان قایم مقام سلیمان
در حکومت یا ازین جهت که حاکم ملک پارس اولا سلیمان علیه السلام بود اکنون این پادشاه است گویا
قایم مقام سلیمان شد ناصر یاری دهنده اهل ایمان شاهنشاه مخفف شاهان شاه است بمعنی
شاه شاهان مثل کیهان خدیو ای خدای جهان چراکه کیهان بکاف عربی بالکسر بروزن ایشان
بمعنی جهان وروزگار است وبالفتح وبکاف فارسی هم درست است وخدیو بمعنی خداوند آمده معظم
اتابک اعظم اتابک بر وزن جکاوک ادب آموزنده را گویند وسعد زنگی ادب آموز سلطان سنجر بود سلطان
اورا حاکم فارس گردانید پس او خطاب اتابکی بر اولاد خود بحال کرد بعد فوتش پسر او ابوبکر بن سعد زنگی
تخت نشین شد وشیخ علیه الرحمه در وقت همین ابوبکر بن سعد زنگی کوس یکتایی مینواخت اغلب که
نسبت بهمان سعد شیخ تخلص خود سعدی میساخت واو پسر داشت سعد بن ابوبکر نام شیخ
این کتاب افادت نصاب بنام همان پسر مرتب ساخت چنانچه آینده میفرماید بیت علی الخصوص که
دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست مظفر الدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله

فی رضیہ رب ارض عنہ وارضہ یعنے آن پادشاه سایۂ خداست در زمین او یا باعے
خوشنود باش از و وخوشنود دارا ورا واطلاق ظل الله بر سلاطین مروی است از جناب سرور
عالم صلی الله علیه وآله وسلم انه قال السلطان ظل الله فی الارض وهم ازین جهت که خلائق
سایه پرورده سلاطین اند به عین ای چشم عنایت نظر کرده بر حال سعدی تحسین بلیغ فرموده
وارادت صادق نموده لاجرم بفتح جیم ورا بمعنی لابد ولامحاله ای ناچار کافه انام از خواص وعوام
بمحبت او ای سعدی کرائیده اند ای رغبت کرده اند وکافه بتشدید فا بمعنی همه است در منتخب وانام بالفتح
جمیع آفریدگان وبمد نیز آمده ومحبت اگرچه مشهور بالضم شده اما صحیح بالفتح که مصدر میمی ثلاثی مجرد
بضم اول نیامده که الناس علی دین ملوکهم یعنے خلائق بر روئیه پادشاه خود اند بهر جانب
که میل طبع پادشاه بینند ایشان هم میل بدان کنند مثلا پادشاه اگر بعدل وانصاف وخداپرستی
بنیاد نهد خلق هم مشغول طاعت وحقانیت میشوند و پادشاه اگر میلان بمناهی کند رعایا هم
مصروف فسق وفجور شوند وخداترسی از دست دهند والله اعلم بالصواب **رباعی**
زانکه که ترا بر من مسکین نظر است ٭ آثارم از آفتاب مشهورتر است آثار بالف ممدوده جمع اثر بفتحتین
بمعنی نشان کر خود همه عیب ها بدین بنده درست لفظ خود درینجا زائد است جهت تزئین کلام آورده
شده وبدین بالفتح در اصل باین بود الف بسبب دخول با مبدل بدال شده چنانچه بکتب قواعد مذکور است
ودر نیز زائد است که بعد بای موحده افتاده وجزای شرط مذکور محذوف است ومصرع رابعه علت آن
واقع شده یعنی اگر درین بنده همه عیوب آلوده باشد چراکه هر عیبی که سلطان به پسندد هنر است
قطعه گلی بکسر کاف فارسی ویای وحدت خوشبوی در حمام روزی ٭ رسید از دست محبوبی
بدستم گل خوشبو مراد از گل سرشو است که اهل ولایت خاک بگلها پرورده کنند وبوقت غسل سر وبدن
از آن حمی مالند بدو گفتم که مشکی یا عبیری یا در مشکی وعبیری برای خطاب است بمعنی هستی ومشک بکسر اول

و بکاف فارسی و مسک بسین مهمله معرب آن که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا ای گفت آن خاک
خوشبو بزبان حال که دلالت حال را استعاره بنطق میکنند و میگویند که نطق الحال
ای دل الحال یعنی دلالت کرد حال من گلی بکسر کاف فارسی ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل
نشستم * کمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم * شیخ این قطعه بطریق نظیر
آورده حاصل اینکه من ناچیز محض بودم بفیض انظار کرم تو آثارم از آفتاب مشهورتر شده چنانچه
آن گل ناچیز بسبب همنشینی گل خوشبو آمده برین قطعه شارحی قصه نقل نموده درینجا بعینه نقل کرده
میشود که حضرت شیخ را بادشاه روزی بجهت امتحان کرامت فرموده که شما بصحرا بروید و جانوران
و شیران را رام کرده بیارید شیخ بموجب همه جانوران و شیران را بر در شهر حاضر آورده بشاه خبر
فرستاد شاه باستماع اینمعنی ترسان و لرزان از خوف استصواب خواست همه با تملق رای دادند
که شیخ را تنها طلبیده بمنت دفع این مفسده نمودن مناسب مینماید پس کسان از الطلب شیخ فرستاد
چون شیخ در رسیده شاه بحمام بود و گل سرشو بر زلف خود میمالید شیخ را همانجا طلبیده مصافحه
کرد و برای دفع آن بلا رخصت داد چون آن گل بدست شیخ رسید فی البدیهه این قطعه موزون ساخت
و درینجا بمناسبت مقام برنگاشت والله اعلم اَللّٰهُمَّ مَتِّعْ اول مفتوح و ثانی مکسور مشدد
اَلْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِهٖ خدایا بهره مند کن اهل اسلام را بدرازی حیات بادشاه و
ضَاعِفْ بکسر عین ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ دوچندان کردان اجر افعال
نیک و اعمال حسنه او را وَارْفَعْ دَرَجَةَ اَوِدَّائِهٖ او و امثل احباست لفظا و معنی و وُلَاتِهٖ
بروزن قضات جمع والی بمعنی محبان یعنی برتر کن درجه دوستان و محبان او وَدَمِّرْ اول مفتوح
و ثانی مشدد مکسور بمعنی هلاک کن عَلٰی اَعْدَائِهٖ وَشُنَّاتِهٖ بضم اول و تشدید ثانی جمع شانی
بمعنی بغض دارنده ای هلاک نازل کن بر اعدا و مبغضین او بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ

ببرکت چیزیکه تلاوت کرده شد در قران مجید یعنی آیاتی آن قران اَللّٰهُمَّ اٰمِنْ بَلَدَه وَاحْفَظْ وَلَدَه
خدایا مامون ومصئون دار شهر او را از آفات زمانی ومحفوظ دار فرزند او را از شر ونفسانی
شعر لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیَا بِهٖ دَامَ سَعْدُه تحقیق که نیکبخت شد دنیا بسبب آن
ممدوح همیشه باد نیکبختی او یا نیکبختی آن دنیا ودرین فقره ایهامی لطیف است بنام پسر ممدوح
وَاَیَّدَه الْمَوْلٰی بِاَلْوِیَةٍ بفتح اول جمع لوا النَّصْرِ وتائید کند او را خدایتعالی به نشانهای
یاری کردن کَذٰلِکَ تَتَنَشَّاءُ لِیْنَةٌ بالفتح تنه خرما وبالکسر جمع کذا در منتخب هُوَ عِرْقُهَا
عرق بالکسر ریشه درخت یعنی همچنین ای مثل ابوبکر سعد زنگی میروید تنه درختیکه سعد زنگی اصل
آن باشد حاصل اینکه هر درختیکه اصلش مثل سعد زنگی باشد تنه آن همچنین ای مثل ابوبکر خواهد بود
وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ زیراکه خوبی شاخهای زمین از خوبی تخم است
وبذر بالفتح تخم ایزد تعالی وتقدس خطه بکسر اول وفتح وتشدید ثانی زمینیکه برای
بنا وعمارت کرد او خط کشیده حد پیدا کرده باشند پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و
همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد قطعه ندانیکه من در اقالیم
غربت * چرا روزگاری بکردم درنگی * برون رفتم از تنگ ترکان تنگ ترکان بفتح تای مثناة
فوقانی نام موضعیست از ترکستان وصاحب شرح عربی تنگ عربی تنگ بمعنی عار نوشته که
دیدم جهان درهم افتاده چون موی زنگی * همه آدمی زاده بودند لیکن * چو گرگان بخون خوارگی
تیز چنگی یای فاعلیست ای صاحب تیز چنگ وچنگ بفتح جیم فارسی وکاف پارسی پنجه وانگشتان
مردم وچنگال مرغان وچنگ بضم اول وکاف فارسی منقار مرغان چو باز آمدم بسوی شهر خویش
کشور آسوده دیدم * پلنگان رها کرده خوی پلنگی * پلنگ بالفتح بر وزن خدنگ جانوریست معروف
هر چیزکه دران نقطها از رنگ دیگر باشد وچارپایی را نیز گویند که بران بخواهند ودرین ای درباطن

فردی ای مروت وآدمیت چون ملک بفتحتین فرشته نیک محضر بردن لشکری ای بحسب ظاهر حال آن مردان

لشکری بودند چون هژبران جنگی هزبر بکسر اول وفتح زای تازی شیر درنده کذا فی المنتخب چنان بود که در ابتدا

قطعه ذکر یافت در عهد اول که دیدم جهان پر از آشوب وتشویش وتنگی چنین شد که در اوسط قطعه گفته در ایام

سلطان عادل اتابک ابوبکر بن سعد زنگی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود

چو تو ئی سایه خدا ای پادشاه که ظل الله عبارت از شاه است واقلیم بالکسر هفتم حصه زمین باشد وتمام زمین

که از اندرون آب برآمده است وربع مسکون نام یافته آنرا حکما هفت بخش کرده اند وهر بخش بتحویل یک

سیاره است چنانچه شخصی آنرا بنظم آورده **قطعه** ملک هر سیاره کردم نظم بهر دوستان ؛ مشتری چین

ترک مریخ وزحل هندوستان ؛ روم را میدان عطارد بلخ را باشد قمر ؛ ماوراء النهر زهره بر خراسان شمس دان

وملک پارس اگرچه براسه اقلیم نیست مگر مجاز او مبالغه بر آن اطلاق اقلیم کرده اند امروز کس نشان ندهد

در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مامن رضا بالفتح خوشنودی صاحب صراح بالکسر تحقیق نموده یعنی

بر آستان ممدوح خوشنودی مامن ومسکن گزیده است هر که بر آن آستان آید از غم واندوه رو و کار نجات

یافته خوشنودی رباید وهمچنین جای دیگر نیست وشیخ عبد الرسول گفته که مشهد مقدس جناب علی موسی

رضا رضی الله عنهم ورضوا عنه در انجای متبرک است لهذا شیخ میفرماید که مامن الجناب بجز آستان تو کجاست

همین جهت آستان ممدوح را بدیگر سرزمینها ترجیحی ثابت شد اما برین توجیه نوعی سوء ادب پدید آید

یعنی آستان ممدوح چنان برتری داشت که الجناب مقدس انجا مامن گزید بر نسبت پاس خاطر بیچارگان

وشکر ؛ بر ما وبر خدای جهان آفرین جزا ؛ ای جزای ما وتو بسبب شکر گذاری وبنده پروری یارب باد

فتنه بگمیدا زخاک پارس ؛ رامقدر است ای خاک پارس را چندانکه خاک را بود وباد را بقا ؛ **سبب تالیف**

یک شب تامل ایام گذشته میکردم وبر عمر تلف کرده تاسف میخوردم وسنگ سرچه بفتح اول سرای کوچک

مراد از سنگ سرچه دل همان دل تواند بود که در اضافت بیانیه مضاف الیه بیان مضاف میشود دلم را بالماس

اب دیده می سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنیم نماند بسی ۞ ای که پنجاه رفت در خوابی ۞ یای خطاب بمعنی هستی مگر این پنج روز دریابی مراد از پنجاه مدت کثیر است واز پنج مدت قلیل یعنی مدت کثیر از عمر تو تلف شد وضایع گردید که متوجه عمل صالح نگشتی اکنون مدت قلیل که باقی مانده اینرا دریاب وبعملی بشتاب که در آخرت بکار آید وترا پیش پشیمان سرخرو نماید وتقریر دیگر بحسب مشهور اینست که هر شب از جانب خدا پنجاه رحمت بر بنده نزول یابد هر که شب بیدار بیاد الهی باشد بهره ازان یابد وهر که بخواب غفلت رود محروم ماند بدستور در هر روز پنج رحمت تشرف ورود آرد واهل خود را دریابد لهذا شیخ میفرماید که تو شب بخواب غفلت بسپری واز پنجاه رحمت نازله بهره نبردی در روز غافل مباش وروبالهی آر واز پنج رحمت روز نصیبی بردار درینصورت لفظ پنج بسوی روز مضاف خواهد بود امااز هر دو توجیه الحق اولسا توست چراکه ثانی محض بی سند واز مخترعات عوام الناس است

خجل آنکس که رفت وکار نساخت ۞ کوس رحلت زدند قضا وقدر وبار نساخت ۞ خواب نوشین بامداد رحیل بالفتح کوچ ای خواب شیرین آن بامداد که بامداد کوچ وپگاه سفر است باز دارد ای مانع ومخل گردد پیاده راز سبیل ۞ همچنان غفلت ترا از تهیه راه آخرت باز میدارد هلا برخیز واز این غفلت باز آ چرا که هر که آمد عمارتی نو ساخت ۞ درین دنیا رفت ومنزل بدیگری برای دیگری پرداخت ای ترک کرد چرا که پرداختن بمعنی ترک دادن هم آمده چنانچه در برهان قاطع یافته شود وآن ۞ دگر پخت همچنان ای ای بمثل اول هوسی ۞ واین عمارت بسر نبرد کسی ۞ ای بانتها نرسانید وهم مینوان گفت که کسی آن عمارت را بر سر خود بر داشته نبرد بلکه همین جا واگذاشت بدینجهت معلوم شد که دنیا وما فیها بی ثبات وناپایدار است پس یار ناپایدار را مقدار است دوست مدار ۞ دوستی را نشاید این غدار ۞ ای برای دوستی سزاوار نیست این دنیای بیوفا ومکار نیک وبد را مقدر است چون همی باید مرد ای مردن چرا که دخول لفظ باید وشاید وتواند وتوانست بر ماضی مفید معنی مصدری میشود ولفظ همی زاید است خنک آنکس که گوی نیکی برد خنک بضم

اول و ثانی و سکون کاف تازی بمعنی خوش و خوشا و آسانی آمده برگ عیشی بگور خویش فرست
برگ بفتح اول و کاف فارسی برگ درخت باشد و بمعنی ساز و نوا و نسامان و سر انجام هم آمده درینجا
مراد همین معنی ثانی است کس نیارد ز پس ای فرستادن برگ عیشی بعد از تو کسی نمیتواند تو پیش و بفرست
ای روبروی خود بفرست یعنی در عالم زندگی خود بحکم الدُّنیا مزرعة الآخرة درینجا کاری کن
که ترا آنجا بکار آید عمر برف است و آفتاب تموز ؛ اندکی ماند و خواجه غره هنوز ؛ تموز بفتح اول و ثانی
مضموم گرمای سخت و نام ماه اول تابستان و غره بکسر اول و تشدید ثانی ناآزمودگی و غفلت و
آفتاب تموز مضاف و مضاف الیه است یعنی صورت عمر اینست که گویا برف است و آفتاب موسم
تموز است یقینکه برف درینعالم در پی گداز و بر شرف زوال خواهد بود و همچنین عمر که هر روز از مرور
ایام در صدد انقضا است و کمی می پذیرد و اکنون از آن عمر اندکی مانده است ای صاحب عجبکه هنوز
غافل هستی ای تهی دست رفته در بازار ؛ ترسمت پر نیاوری دستار ؛ بر وزن رفتار مندیل و دوپاک
یعنی هر که تهی دست بسوی بازار رود چیزی خریدن نمیتواند و مال از چه پر کرده خواهد آورد همچنین
اگر تهی دست از اعمال حسنه ببازار محشر در آئی ترسمت که از خوبیهای آخرت بهره نبری هر که مزروع خود
خورد بخوید مزروع کاشته و خوید بر وزن دوید گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه
آن هنوز نرسیده باشد یعنی هر که زراعت خود در حالت خامی بخورد وقت خرمنش خوشه باید چید
یعنی در وقت درو بران شخص عالم احتیاج خواهد بود و همچنین هر که در دنیا مساعی عقبی ضایع کند در عالم حشر
حیران و سرگردان خواهد ماند و خرمن بالکسر توده غله که هنوز کوفته و از کاه جدا نموده باشند ؛ پند سعدی بگوش
جان بشنو ؛ ره چنین است که من گفتم مرد باش و برو ؛ مایه عیش آدمی شکم است ؛ چون بتدریج میرود چه غم است
ای اگر بست و کشادان باعتدال میگذرد هیچ اندیشه و خللی عاید حال نیست گر ببندد ؛ ای قبض کند
چنانکه نگشاید ؛ دل از عمر برکند بفتح کاف عربی مضارع است از کندیدن ؛ شاید ای می سزد ور گشاید ای

به اسهال در آید چنانکه توان لسبت * کوای بلکوان شاکی شکایت سهل راکه بشنو از حیات دنیا دست
چار طبع ای طبایع عناصر اربع که آب و آتش و خاک و باد است و طبایع این هر چهار انیست تری و گرمی
و خشکی و سردی مخالف و سرکش تر و زن معترض نافرمان و مغرور را گو بنید پنج روزی ای مدت قلیل بوند باهم
خوش * گر یکی زین چهار شد غالب * جان شیرین بر آمد از قالب * بفتح لام کالبد کفش و خشت و زنقره
و غیره و بکسر لام نیز آمده که در منتخب موجود است و درینجا بکسر لام باید خواند لاجرم مرد عارف و کامل چه نهد
بر حیات دنیا دل * بعد از تامل این معنی که در ابیات سابقه مذکور شد مصلحت بفتح لام صلاح کار آن
دیدم که در نشیمن بکسر اول و تحتانی مجهول جای و مقام نشستن عزلت بالضم گوشه نشینم و دامن صحبت فراهم
ای بر خود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و دیگر پریشان نگویم * بیت * زبان بریده بکنجی نشسته
صم بکم * صم بالفتح و تشدید میم ناشنودن و بالضم ناشنوندگان جمع اصم و بکم بالضم جمع ابکم یعنی گنگ و بفتحتین
گنگ شدن به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * تا یکی از دوستان که در کجاوه محنت انیس من بودی و در
حجره صحبت جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت بالضم و فتح عین مهمله و بای موحده با کسی
بازی کردن همین ست اعراب مراعبت بعین معجمه یعنی خواهش نمودن و نشاط بالفتح شادمانی نمودن کرد
و بساط مداعبت گستر د جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت * قطعه * کنونت که
امکان گفتارهست * بگوای برادر بلطف بالضم نرمی و مهربانی کردن و خوشی * که فردا چو پیک بفتح اول و
سکون ثانی و کاف فارسی پیام و خبر آرنده اجل در رسد * بحکم ضرورت ای بالضرور زبان در کشی *
ای خاموش مانی یکی از متعلقان علاقه داران منش بر حسب بفتحتین اندازه واقعه حال و کار مطلع
گردانید که فلان یعنی شیخ سعدی عزم کرده است و نیت جزم که بقیه عمر معتکف ای اعتکاف کرنده
و آن در مسجد توقف کردن ست برای عبادت نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خیال خود فکر خویش
گیر و راه مجانبت بفتح نون و بای موحده از چیزی دور شدن پیش گیرد * گفتا بعزت بای قسمیه عظیم نام الهی

است و صحبت قدیم که جواب سسم دم بر نیارم و قدم بر ندارم مطلب آنکه که سخن گفته شود بر عادت قدیم و
طریق مالوف که ای چراکه آذر درون دوستان جهل است و کفارت یمین قسم سهل که آن اعتاق رقبه است
اگر تواند ده مسکین را طعام یا کسوت دهد و این هم اگر تواند سه روز روزه دارد و خلاف راه صواب است
و عکس رای اندیشه و تدبیر اولی الالباب بالفتح عقلها جمع لب بالضم و تشدید باکه ذو الفقار بفتح فا
شمشیر عاص بن منبه بود که روز بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم منتقل شد
آنحضرت بجناب امیر المومنین علی کرم الله وجهه عنایت فرمودند علی کرم الله وجهه در نیام باشد
و از قتل مشرکان معطل ماند و نیام بالکسر غلاف شمشیر و زبان سعدی در کام بی کار و بی گفتگو ماند و کام
بکاف عربی دهان و بمعنی مقصد و مراد هم آمده **قطعه** زبان بفتح اول و بضم اول هر دو آمده در دهان
خردمند چیست ؛ کلید بالفتح در گنج صاحب هنر ؛ چو در بسته باشد چو داند کسی که جوهر فروش است یا
پیله‌ور یا ثانی مجهول شخصیکه دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بخانه گرد آرد و فروشد
قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ؛ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ؛ دو چیز طیره
بالفتح خفت و سبکی عقل است دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ؛ فی الجمله ای مجمل
سخن و حاصل کلام اینکه زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت یاسخ دادن او
گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت** چو جنگ آوری با کسی در ستیز امرست از
ستیزیدن و یا در لفظ کسی یای غایب است بمعنی آن یعنی اگر جنگ میکنی با آن شخص جنگ کن که از وی گریز
بود ای چاره و حیله بود برای غلبه یا گریز امرست بمعنی مصدر مستعمل شده چنانچه در فرهنگ رشیدی نوشته که
گریغ بوزن و معنی گریز است یعنی گریختن حاصل اینکه با آن شخص جنگ توان کرد که بحیله غلبه از ان میسر آید
یا در صورت مغلوبیت فرار ممکن شود و جائیکه این هر دو امر صورت نه بندد جنگ در انجا خطای منکر است
چون شیخ از ان دوست بدلیل غلبه کردن نتوانست و از دست او رهیدن هم صورت نمی بست لهذا اینکه گوید که

بحکم ضرورت بالفتح حاجت سخن گفتم و تفرج گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون شدن مراد سیر
کنان بیرون رفتم در فصل ربیع یعنی فصل بهار و آن مدت بودن آفتاب است در برج حمل و ثور و جوزا که آثار صولت
بالفتح حمله برد برو بالفتح سرما آرمیده بود یعنی موسم سرما پایان پذیرفته و آوان بالفتح هنگام آونه جمع
چون زمان و ازمنه دولت ورد رسیده **بیت** پیراهن سبز بر درختان بود چون جامه عید نیکبختان
قطعه اول اردی بهشت ماه جلالی اردی بهشت بضم اول نام ماه دوم از سال شمسی و آن بودن آفتاب است
در برج ثور و جلالی مضاف الیه اردی بهشت ماه است چرا که لفظ ماه با نام ماههای شمسی ضم کنند و گویند
فروردین ماه و اذر ماه وغیره مراد از جلالی تاریخ جلالی است منسوب بجلال الدین سلجوقی که آنرا تاریخ
ملکشاهی گویند و همین تاریخ در زمان شیخ مشهور بود چنانچه تاریخ رومی را تاریخ اسکندری گویند و
تاریخ یزدجردی را تاریخ قدیمی و تاریخ هجری را تاریخ هلالی و عربی نیز گویند یعنی آن روز بیرون آمدن
شیخ اول تاریخ ماه اردی بهشت بود بحسب حساب تاریخ جلالی بلبل گوینده بر منابر بالفتح جمع منبر بالکسر جای
بلند که از چوب و گل و حجر ان سازند و واعظ و خطیب بران وعظ و خطبه خوانند قضبان بالضم والکسر
بضاد معجمه شاخها جمع قضیب بمعنی شاخ درخت بر گل سرخ از نم افتاده لآلی بفتح اول و مد ثانی بر وزن
مساجد مروارید های بزرگ همچو عرق بر عذار بالکسر خط ریش از هر دو جانب شاهد غضبان بروزن سرطان
قهرآلود و غضبناک شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق بی موجب کاری واقع شدن **مبیت** بالفتح
شب گذرانیدن افتاد موضعی بیای وحدت خوش و خرم بالضم و تشدید رای مفتوح عیش خوش و تازه
و عوام الناس این لفظ را بواو نویسند محض غلط است و درختان دلکش در هم که گفتی ای گویی [illegible]
که خرده بضم اول و فتح ثالث ریزه هر چیز مینا بکسر اول و یای معروف آبگینه بر خاکش ریخته یعنی سبزه نورسته
بسبب آب و رنگ خود چنان مینمود و میدرخشید که گویا ریزهای آبگینه بر خاک آن باغ ریخته بود و عقد بالکسر
گلوبند رشته مروارید ثریا پروین از تاکش آویخته **قطعه** روضة ماء نهرها سلسال

یعنی باغیکه آب نهرهایش شیرین و خنک دوحت سجع طیرها موزون درختیکه آوازجانور را
باوزن آن روضه پر از لاله های رنگارنگ وین درخت پر از میوه های گوناگون باد در سایه درختانش
گستریده فرش بوقلمون نوعی از جامهای ملک روم است که هر ساعت برنگی نماید بامدادان که خاطر
آنچه در دل گذرد مراد تجویز باز آمدن بسوی خانه برای نشستن دران باغ غالب آمد دیدمش ای آن دوست را
دامنی گل وریحان وسنبل بروزن بلبل گیاهیست خوشبو وضمران بفتح اول وضم میم نوعیست از ریحان
دشتی و در لطایف اللغت نوشته که بالضم وتقدیم میم بر یا گیاهی است زرد رنگ که همواره در آب روید فراهم
آورده وعزیمت بفتح عین مهمله وکسر زای معجمه دل نهادن و قصد شهر کرده گفتم گل بوستانرا چنانچه دانی بقا
نباشد وعهد بالفتح زمان گلستانرا وفا نی وحکما گفته اند هرچه دیر نپاید پایندن بمعنی همیشه وپیوسته
بودن باشد دلبستگی انشاید ای نسزد گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت بالضم دوری از ناخوشی
کذا فی الصراح ناظران وفسحت بالضم فراخی حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان
بالفتح فصلیست از فصول اربعه که بعربی آنرا خریف گویند را بر اوراق او دست تطاول کردن گشتی نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش بالفتح سبکی خریف بدل نکند مثنوی بچه کار آیدت زگل طبقی ؛ از گلستان من
ببر ورقی ؛ گل همین پنج روز وشش باشد ؛ وین گلستان همیشه خوش باشد ؛ حالیکه ای وقتیکه من
این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی واوانا الف جفا یعنی
کریم هرگاه که وعده میکند وفا میکند واگر وفا نکند گویا جفا کرد فصلی دو دران روز اتفاق در بیاض افتاد
یعنی از مسوده به مبیضه منقول شد در حسن خوبی معاشرت بفتح ثالث زندگانی کردن وآداب جمع ادب بمعنی طور
پسندیده محاورت بحای مهمله وشاید که ازین دو باب مراد باب هفتم وهشتم باشد در لباسی که متکلمانرا بکار آید
ومترسلان نامه نویسندگان را بلاغت افزاید یعنی بتقریر وتحریر نافع آید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود
که کتاب گلستان تمام شد وتمام انگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار

عربی و ثانی کاف فارسی بروزن استغفار امیست از ما بها خدا تعالی پر تو لطف پروردگار ذخر بالضم چیزی نگاه

شده برای وقت یعنی ذخیره زمان کهف غار و پناه امان المؤید من السماء ای تایید یافته شده از تائیدات

آسمانی المنصور علی الاعداء ظفر بر دشمنان عضد بالفتح والضم والکسر و بالفتح وضم ضاد معجمه

و کسران و بضمتین ناصر و معین کذا فی المنتخب الدولة القاهرة ای معین دولت غالب سراج الملة

الباهرة چراغ دین روشن و غالب یعنی دین اسلام جمال الانام مفخر الاسلام خوبی خلائق و

فخر اسلام و این فقرات مدح شاهزاده است که نامش سعد بن ابو بکر بن سعد زنگی است لهذا میفرماید که سعد

ای آن سعد که ابن اتابک الاعظم آن اتابک که شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم

جمع امت بضم اول و تشدید ثانی گروه انسان مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر

والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد زنگی ادام

الله اقبالهما ای جاوید دارد خدا تعالی دولت آن هردو پدر و پسر را وجعل الی کل خیر

مآلهما بالفتح و همزه ممدوده بازگشت یعنی کرداناد بسوی حسنات بازگشت آن هردو و بکرشمه لطف خداوند

مطالعه فرماید عطف است بر قول سابق که پسندیده آید و کرشمه بکسر اول و فتح میم بروزن فرشته ناز و غمزه و

اشاره بچشم و ابرو قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید ضمیر شین راجع بکتاب است نگارخانه چینی و نقش ارژنگی

است ارژنگ بزای فارسی نگارخانه مانی نقاش و بعضی گویند که ارژنگ نام مانی بود امید هست که روی ملال در

نکشد بادشاه زاده از مطالعه این کتاب ازین سخن ای بدین سبب که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص

بالفتح والضم و فتح افصح است کذا فی الصراح که دیباچه بجیم فارسی آنچه در اول کتابها نویسند باعتبار سخنان رنگین

و بجیم تازی هم آمده همایونش بنام سعد ای سعد بن ابو بکر سعد بن زنگی است ذکر امیر کبیر فخر الدین ابو بکر

بن ابو نصر گرای بازعروس بالفتح زن و مرد نوکدخدا فکر من ای عروسی که مشاطه فکر منست و صاف

بیانیه هم توان شد ای عروسیکه آن فکر منست بهردو صورت مراد کتاب گلستان است از بی جمالی سر برنیارد

ای بالا نمیکند و دیده از پشت پای خجالت بالفتح برندارد و در زمرهٔ بالضم کرده صاحب جمال الف
کنایه از اهل کمال متجلی بجیم و کسر لام جلوه دهند و آشکار شونده نشوند مگر آنکه متحلی بحای مهمله و فتح لام
آراسته و زیور پوشیده گردد بزیور قبول بالفتح پذیرفتن امیر کبیر عالم عادل معید مظفر ظهیر نشتیبان
یاری ده سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت بفتح اول و ضم ثالث قیام نظام پادشاهی کَهْفُ الْفُقَرَاءِ
مَلَاذُ بالفتح پناه گاه الْغُرَبَاءِ یعنی پناه فقرا و غربا مُرَبِّی الْفُضَلَاءِ مُحِبُّ الْأَتْقِيَاءِ
فَخَارُ نازیدن ای محل نازیدن آلِ ای اهل پارس یَمِیْنُ قوت الْمُلْكِ بالضم پادشاهی مَلِكُ
بالفتح و کسر ثانی پادشاه الْخَوَاصِّ خاصان بارگاه فَخْرُ الدَّوْلَةِ وَالدِّيْنِ غِيَاثُ
بالکسر فریاد رسنده الْإِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِيْنَ عُمْدَةُ الْمُلُوْكِ وَالسَّلَاطِيْنِ ای معتمد
علیه نزد شاهان أَبُوْ بَكْرِ ابْنِ أَبِيْ نَصْرٍ أَطَالَ اللهُ عُمْرَهُ یعنی دراز کند خدا تعالی عمر او
وَأَجَلَّ قَدْرَهُ بتشدید لام ای بزرگ کند مرتبهٔ او را وَشَرَحَ صَدْرَهُ وَضَاعَفَ
أَجْرَهُ ای کشاده کند سینهٔ او را و دو چندان کند ثواب اعمال حسنهٔ او را که ممدوح اکابر آفاق است
و مجمع مکارم اخلاق درین مقام میر نور الله طرفه ماجرای کرده که خود عبارت مصنف برین عنوان
نوشته قوله در مکارم اخلاق امیر کبیر باز مینویسد که این فقرات در مدح پادشاه است بدلیل قوله
فخار آل پارس ملک الخواص عمدة الملوک و در آخر همین قول مینویسد که بتاویل رجوع تعریف امیر کنجایش
دارد حیرانم که شارح مذکور بکدام وجه تصریح مصنف را امر ماول کرده و مقصود خود را امر مستند
شمرده **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست ٭ گنهش طاعت است و دشمن دوست یعنی ممدوح
بر حال متوسلین خود چنان عنایات مبذول دارد که اگر کسی از انها خطای کند گرفتار مواخذه نمیشود
بلکه گنهش ثمرهٔ طاعت میدهد بسبب عدم مواخذه هذا کسی با وی دشمنی ندارد بلکه دشمنان دوستی
و آشتی از وی مرعی دارند بر هر کیا از سایر بندگان و حواشی بالفتح جمع حاشیه بمعنی خدمتکاران خدمتی

معین ست که اگر در ادای آن برخی بالفتح اندک تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض بالفتح
جای عرض خطاب بالکسر سخن در رو گفتن در اینجا کنایه از زجر و ملامت ست آیند و محل عتاب بالکسر
ملامت کردن مگر برین طایفه درویشان خدمتی معین نیست بل که شکر نعمت بزرگان واجب است
بر ایشان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت بالفتح اول مقابل حضور اولی ترست
که در حضور کاف بمعنی نون نافیه است و بعضی بمعنی از نوشته اند که این ای دعای حضور متصنع
یعنی خودنمای نزدیک ست و آن ای دعای غایبانه از تکلف از خود چیزی نمودن که آن نباشد دور لهذا
بعالم غیبت نشسته مشغول دعاگوی توام نه پنداری که از تو غافلم اما عذر اینکه بارها حاضر خدمت
نمیشوم مذکور در ما بعد ست **قطعه** پشت دوتای فلک دوتا بلا اضافت ست ای هر که پشت دوتا یعنی
خمیده و کوژ گشته بود و بسبب فلک ای بحوادث فلکی آن پشت کوژ راست شد از خرمی تا چو تو فرزند
زاد ای پیدا شد چرا که زائیدن بمعنی پیدا شدن آمده چنانچه در برهان قاطع نوشته است مادر ایام
تا بزای ابتدای غایت ست ای از آن اول وقت که چون تو فرزند متولد شده در زمانه را و اضافت مادر بسوی
ایام اضافت مشبه به بمشبه ست حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین ؛ خاص کند بنده مصلحت عام را
را بمعنی برای ست دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ؛ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ؛ وصف
ترا اگر کند ورنه کند اهل فضل ؛ هر دو مساوی ست چرا که حاجت مشاطه بالفتح و تشدید شین کسیکه عروس را
آراید همچنین ماشطه نیست روی دلارام را **عذر تقصیر** خدمت و موجب اختیار عزلت تقعید و تقاعد
باز استادن از کاری که در مواظبت دایم در کار استادن خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست
که طایفه حکمای هند در فضیلت بزرجمهر بضمتین و بسکون را و جیم که اصلش بزرگ مهر بود نام وزیر نوشیروان است
سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید
بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا بکسر اول است

و آنچه بالفتح اشتهار دارد محض غلط زیرا که جیم فارسی اگر مضموم باشد و متصل بکلمه نگردد آنرا بواو نویسند
مثل چو و اگر مکسور باشد و متصل نباید بهای هوز نویسند مثل چه و اگر متصل باشد هیچ حاجت نیست چون
چرا و چیست گفتم **مثنوی** سخندان پرورده پیر کهن بضم اول و فتح ثانی و پرورده پیر کهن مضاف
و مضاف الیه است بضرورت وزن قطع اضافت شده معنیش اینکه پرورده پیر کهن ای تربیت یافته استاد
دیرین بیندیشد آنگه بگوید سخن ؛ مزن بی تامل بگفتار دم ؛ نکو گوی گر دیر گوئی چه غم ؛ بیندیشش آنگه بر آورد
نفس وزان پیش بس کن که گویند بس ؛ بنطق آدمی بهتر است از دواب ؛ غالب استعمال این لفظ در حیوانی است
که بران سوار شوند ؛ دواب از تو به گر نگوئی صواب ؛ ضد خطا فکیف ای چگونه باشد حال من در نظر
اعیان بزرگان خداوندی عز نصره صفت خداوندست بمعنی غالب است یاری او که مجمع اهل دل است
و مرکز بالفتح محل استاده کردن چیزی علمای متبحر بجای مهمله تبحر دارنده ای صاحب بسیار علم و فضل که
اگر علت فکیف است در سیاقت راندن سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم شوخ بضم اول و ثانی مجهول الی آخر
و ثانی معروف چرکی بر بدن و جامه نشیند و بضاعت بالکسر سرمایه مزجات بالضم اندک بحضرت
بالفتح درگاه و حضور عزیز کیاب و غالب و نام وزیر بادشاه مصر هم است آورده و شبه بفتحتین سنگی
است سیاه و براق در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ بر وزن فراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و
مناره بالفتح جای بلند که مقام اذان گفتن باشد و چراغ پایه بلند در دامن کوه الوند بر وزن ارونده نام
کوهی است بلند در نواحی همدان گویند دوازده هزار چشمه آب از دامن آن کوه بر می آید پست نماید
مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد ؛ دشمن از هر طرف برو تازد ؛ سعدی افتاده است آزاده ای مجرد
و فارغ از چنین دعاوی کس نیاید بجنگ افتاده باضافت و افتاده بالضم بمعنی عاجز و زبون است
اول اندیشه باید آنگهی گفتار باید چرا که پای فرو هر چیز را گویند چون پای کوه و پای دیوار پیش آمد است
پس دیوار سید علی ولی محمد پای بست نوشته اند اول پای فارسی و ثانی بای عربی بمعنی اساس و بنیاد

ونسخه پای پیش را بلا جهت سقیم گفته اند حالانکه سقم نسخه آن هردو ظاهرست که پای بست در لغت بمعنی گرفتار و مقید آمده مجمعه بمعنی اساس

و بنیاد نخلبندی پای مصدری دائم ولی نه در بستان نخلبند بروزن نقشبند غبار ا گویند شاهدی بپای مصدری سیفو شمالی عوی معشوقی میکنم ولی بدر

کنعان بروزن مرجان نام شهریکه مسکن یعقوب و مولد یوسف علیه السلام بود لقمان حکیم ا گفته اند که آب ا دار که آموختی گفت از نابینایان که تا جائی بینند

تا قوف نیابند عصا و غیره جرا که بیننده در لغت بمعنی صاحب و قوف عاقبت اندیش آمده چنانچه گویند پیش بین ای مآل

اندیش و میر نور الله شاید بمطالعه کتب لغت نپرداخته که اطلاق لفظ بیننده بر نابینایان نامناسب پنداشته

نوشته است که تا جای نکنند فصیح است حالانکه این نسخه مخالف نسخه صحیحه است پای ننهند **قَدِّمِ الْخُرُوجَ**

قَبْلَ الْوُلُوجِ یعنی فکر بر آمدن را تقدم دار بر در آمدن **مصرع** مرد بینت بسکون یا و وقف تا بیا زما

وانکه زن کن **نظم** گرچه شاطر شوخ و بی باک بود خروس بالضم ترجمه دیک که بعربی مرغ را گویند

بجنگ چه زند ای چه مقابله و معارضه کند پیش باز روئین چنگ روئین مس با قلعی گداخته و روئین چنگ صفت

باز است یعنی باز سخت و درشت پنجه و مولوی ریاض علی نوشته که باز روئین چنگ بازی که از روئین ساخته

باشند میگویم که مرغ را با بازی که جسم حیوانی دارد مقابله کجا است که حاجت بساختن باز روئین افتد علاوه

اینکه اگر مقصود همین بود لفظ چنگ بی فایده می بر آید و ربط و پیوندش بظهور نمیگراید چه کل باز هرگاه از

روئین ساخته شده روئین چنگ گفتنش بیجا و اگر بالفظ زند آزام مربوط شمارند خیلی نازیباکه مرغ همچو باز شکاری

پنجه زن نیست بلکه جانور جنگی است بقوت بازوان و خارهای پای پر تاب و توان گربه شیر است در گرفتن موش

لیک موش شیر است آن گربه در مصاف پلنگ غرض شیخ اینکه حال من همچنین است پیش ارباب خداوندی لهذا

بحاضر باشی دوام نمی پردازم و با این بی بضاعتی صلاحیت تصنیف نمیدانستم اما باعتماد وسعت اخلاق

بزرگان که چشم از عوائب جمع عیب زیردستان بپوشند و در افشای بالکسر آشکار کردن جرائم جمع جرم

بالضم گناه کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر جمع نادر آثار بمعنی اخبار و حکایات

جمع حکایت بالکسر سخن نقل کردن و اشعار و سیر بکسر اول و فتح ثانی جمع سیرت بالکسر بمعنی عادت و طریقه

ملوک ماضی دیدیم کتاب درج بالفتح پیچیدن چیزی در چیزی یعنی داخل کردن کردیم و برخی از عمر گران بالکسر
بروزن نشاندن ثقیل و سنگین مقابل سبک و خفیف مایه بر و خرج بالفتح و بجیم تازی بیرون شدن خلاف
دخل یعنی صرف کردن موجب تصنیف کتاب گلستان این بود که گفته شد و بالله التوفیق یعنی از جانب حضرت
تایید قطعه بماند سالها این نظم بترتیب ترتیب دادن ترتیب راست کردن درجه هر چیز به و درینجا بمعنی
است ای سخن آراسته چرا که مصدر بمعنی مفعول هم مستعمل میشود چنانچه گویند تحریر بحث مطابق تقریر است یعنی نوشته
او مطابق گفته اوست و در بعض نسخ نظم و ترتیب بواو نوشته معنیش ظاهر است ذره هر ذره خاک افتاده جای
یعنی هر ذره ازین مشت خاک ما منتشر و پراکنده و نیست و نابود شود مگر این مرتب بحال و برقرار در آن زمان
خواهد ماند غرض این کتاب نقشی است کز ما باز ماند ای باقی باشد که هستی را نمی بینم بقای مگر بعینه شاید صاحب دلی
روزی برحمت کند در کار درویشان دعای امعان بالکسر در رفتن اسپ در دویدن مراد اینجا تامل است نظر
در ترتیب کتاب و تهذیب اصلاح نمودن ابواب ایجاز بالکسر کوتاه کردن سخن سخن مصلحت دید تا این روضه
غنا بالفتح غین معجمه و تشدید نون دیه بسیار مردم و فاله و عمود و حدیقه غلبا بالفتح غین معجمه بای موحده
باغ بسیار درخت چون بهشت بکسر اول بهشت بفتح اول باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت
نه انجامد باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت بالفتح راضی شدن
باندک چیز باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت با هر کجا در تن بود نشکر ما را وقت
خوش بود از فراغ تالیف این کتاب زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

جز مبتدا محذوفست یعنی این نقل است پادشاهی را شنیدم که بکشتن با بمعنی برای است اسیری اشارت کرد بیچاره
در آن حالت نومیدی زبانیکه داشت ای بلغتی که میدانست و بمحاوره که میدانست ملک را دشنام مرکبست از دشت
بالضم بمعنی زشت و بد و نام اما بسبب کثرت استعمال تا حذف شد و دشنام ماند بمعنی بد نام و همچنین دشمن مرکبست
از دشت و من بمعنی دل یعنی بد دل دادن گرفت ای ابتدا کرد و سقط بفتحتین کار زشت و فضیحت گفتن چرا که گفته اند
حکما هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید شعر اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ کَسِنَّوْرٍ
مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ یعنی وقتیکه مایوس شود انسان از زندگی دراز شود زبان او چنانکه گربه
عاجز حمله کند بر سگ بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ای اگر گریختن متصور نباشد پس آن مضطر دست بگیرد مقابل
سر شمشیر تیز چنانچه غلام و کنیز بوقت زدن و کوبت خود پیش قمچی میگیرند اگرچه این دست گرفتن او را نفعی نمی بخشد
بلکه ضرر نماید کرده اند اما بعالم اضطرار هر چه بدل آید میکند و بنفع و نقصان لحاظی نمیدارد همچنین آن اسیر لحاظ نفع و نقصان
خود نکرده دشنام دادن گرفت و مراد از سر شمشیر نوک شمشیرست که تیز باشد و معنی سر سر دارد مقدم و بالا هم
آمده بنابرین بمعنی دست بگیرد پیش شمشیر تیز گویند هم گنجایش دارد و بعض شارحین سر شمشیر بمعنی قبضه شمشیر گفته
اند ای در دست گیرد قبضه شمشیر تیز را یعنی مستعد مقابله میشود ملک چون زبان آن اسیر را بسبب رکاکت محاوره
یا اجنبیت لغت فهمیدن نتوانست مخاطب بوزرا پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر بفتح اول و ثالث کسیکه
غائب را به نیکی یاد میکند و اینجا مراد از خصلت و عادت باشد گفت ای خداوند میگوید وَالْکَاظِمِیْنَ
الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ای آنانکه فرو خورند خشم را و عفو کنند بر خلایق گویا این پادشاه هم از
جمله آنانست بحال من عفو خواهد کرد ملک را بروای بر آن اسیر رحم آمد و از سر فکر و خیال خون بالضم بمعنی کشتن
او درگذشت وزیر دیگر که در ضد او ای ضد وزیر اول بود گفت ابنای جنس ابنا جمع ابن است بفتحتین ای اولاد جنس مراد
همجنسان ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی ای براست و دروغ سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا
گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید ای منقبض شد و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که

آزاری مبتوع را روی در مصلحتی بود و مصلحت همینکه نجات بی گناهی میخواست و این رای این است را بنای
بر خبث بالضم پلید شدن و خبث همینکه خون ناحق میخواهد و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه
انگیز **بیت** هر که ای هر کس که ایخان فی نسبت باشد که شاه آن کند ای اختیار کند که او ای آن ذی رتبه
گوید و تجویز دهد حیف باشد که آن مشیر جز نکو گوید ای سخن ناخوب گوید و به بدی ره نماید بر طاق بنای که
خمیده و کج سازند چون محراب ایوان بالکسر بر وزن کیوان صفه بزرگ صراح و این مذکور تمهید برای حکایت
مابعد است فریدون بفتح اول و کسر اول هر دو آمده نام بادشاهی معروف نوشته بکسر اول و ثانی بمعنی کتابت
کرده شده و رقم نموده بود **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک
دنیا ملک دنیا همین دنیا باشد یا ملک بمعنی بادشاهی اراده کرده آید و پشت عطف است بر تکیه که بسیار
کس چون تو پرورد و کشت ای دنیا چو آهنگ بر وزن آونگ بمعنی قصد و شتاب و کشتن آمده در اینجا بهر سه معنی
مربوط میشود رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت ۲** این حکایت
سند است بر بیان بی ثباتی دنیا یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین بفتح سین و تای قرشت کاف اول
تازی و کاف دوم فارسی پدر سلطان محمود غزنوی را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال بدینطور که جمله وجود
او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او باقی بود که در چشم خانه قلب اضافت است ای خانه چشم میگردید و نظر
میکرد اما شناختن ان ملک خراسان سبکتگین را با وجود چنین حالت که بحسب عقل ممکن نمی نماید عجبی نیست
چراکه در عالم رویا بسیار امور نادیده و ناشنیده معلوم و متیقن میگردد خواه بگفتن شخص دیگر دران عالم
رویا خواه باظهار و اقرار همان مرئی هر کس چنین اتفاق بذات خود دریافته خواهد سایر حکما از تاویل بیان
کردن آنچه سخن باز کرده و تعبیر خواب آن ای آن خواب عاجز ماندند مگر درویشی بجا آورد ای تاویل بجا آورد
و در بعضی نسخ خدمت بجا آورد نوشته اما درویشان را از خدمت گذاری شاهان چه کار و معنی دیگر
اینست که درویشی تاویل بجا و سزا آورد و گفت هنوز بفتح اول بمعنی تا حال و تا اکنون است نگران است که ملکش

بادر الست این نگریستن از عبرت است و برای تنبیه بر معنی که این ملک پیش ازین از آن ما بود و وفا نکرد حالا
تو چرا پابند محبتش میباشی بنا بر تغیر و بگذار و دل با خدا آر نه از قبیل و بدان بصیرت چراکه حسرت ملک و مال شایان
حال سبکتگین که از مردان خدا بود هرگز نخواهد شد قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده صیغه مفعول بمعنی
کرده شده اند کز هستیش بروی زمین بر نماید است نشان بکسر اول بروزن بیان بمعنی علامت نماند وان پیر
لاشه را که سپردند بکسر اول و ضم ثانی بمعنی پامال کردند که سپردن بمعنی پامال کردن هم آمده زیر خاک خاکش چنان
بخورد کزو استخوان نماند پیر لاشه قلب صفت است ای لاشه پیر و لاشه بروزن ماشه آدم و اسپ و خر لاغر و پیر
و زبون را گویند درینجا بسبب تجرید بمعنی خر مستعمل شده در بعضی نسخ بعضی این شعر را مبنی بران نقل
مشهور میکنند که نوشیروان بر در بارگاه خود نقاره نهاده بود تا هر فریادی حاضر آمده چوبی بران بزند سلطان
بران آواز بی وساطت عرض پرداز از حضور آن فریادی را طلبیده داد او بدهد روزی خر ضعیف چراکنان در
رسید و اتفاقا بر سر نقاره سری جنبانید پادشاه بران آواز حکم کرد تا حاضر آوردند خری دید ضعیف و ناتوان
پس مالکش را دریافت کرد گازری را حاضر بارگاه نمودند شاه ازو پرسید که چه ستم از تو برین خر صادر شده گازر
عرض کرد هیچ ستم نکردم بلکه ناتوان یافته از بار برداریش رها کردم شاه گفت خطا کردی که در عالم توانائی محنت
ازان گرفتی و درین عالم ناتوانی کاه و دانه ازان دریغ میداری پس خر را حواله او کرد و حکم نمود که بغیر بار برداری
تا زندگی این خر را پرورش کن و بعضی دیگر لاشه پیر بمعنی آدم ضعیف نوشته از شعر مذکور این نقل معروف مراد گیرند
که پیرزنی از مدت دراز بر جا کلبه خود میداشت نوشیروان خواست که بر آن سرزمین بنای عمارتی نهد کلبه پیرزن را بهزار
اطماع و الحاح درخواست آن فرتوته اصلا تن بقبول نداد شاه ناچار از اراده خود درگذشت و بران پیرزن هیچ
جبر و تعدی نکرد و بنابرین شیخ میفرماید که آن خر ضعیف یا آن زن فرتوته را خاک کنده نشانی ازانها نماند
اما نام نوشیروان عادل بسبب عدالت گستریهای او تا حال باقی است بلکه تا دم قیامت باقی خواهد ماند همین است
معنی این شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت ای بسی مدت گذشت که نوشیروان نماند

مولوی ریاض علی مینو لیسد که پیر لاشه اشاره بسلطان محمود غزنوی است حاشا اشاره بدین لفظ کیکبان عالیجناب

مراد مصنف نخواهد بود که او از غزوان خدا بود و نوشیروان کافر و لو سلمنا مناسبت میان سلطان محمود غزنوی و نوشیروان

چیست و فرق میان هر دو کجا که نام هر دو تا حال زنده است بار محمود غزنوی را گمنام و نوشیروان را نام ور پنداشتن

خالی از خفت عقل نیست قطع نظر ازین ذکر سلطان محمود غزنوی کجا است که باو اشاره کرده آید اگر گوییم که بجای سلطان

محمود سبکتگین بلفظ غزنوی بسهو کاتب واقع شده این هم خالی از خطا نیست که پدر و پسر هر دو یکحال دارند خیری کن

ای فلان بالضم کنایه از آدمی و غنیمت شمار عمر پیش از ان بیشتر که بانگ بر آید فلان نماند ای حلت کرد و انتقال نمود **حکایت**

ملک زاده را شنیدم بفتح اول که کوتاه بود در قد و حقیر بود در جثه و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدرش

پدر بکسر اول و فتح ثانی والد را گویند بکراهیت ناپسند داشتن و استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن در وی نظر کرد پسر

بفراست بالکسر دانائی و استبصار بینائی دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نبین کاف رابعه

نون نفی پندارید یا بمعنی از شمار نه هر چه بقامت مهتر باشد بقیمت ای بقدر و مرتبه بهتر باشد زیراکه اَلشَّاةُ

نَظِیفَةٌ بفتح نون و کسر ظاء معجمه پاک وَالْفِیلُ جِیفَةٌ یعنی گوسپند پاک است و فیل مردار و ناپاک پس ثابت شد

که هر چه قامت بلند دارد برتبه هم برتر بودن ضرور نیست و همین مقدمه مسند است این شعر عربی **شعر** اَقَلُّ

جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهٗ لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَّ مَنْزِلًا یعنی از خردترین کوه

های زمین کوه طور است و بدرستیکه او برتر است نزد خدا از روی قدر و مرتبه زیراکه موسی علیه السلام از استماع

کلام الهی بر آن کوه سر بلندی یافته و سند همان مقدمه سابقه است این قطعه فارسی **قطعه** آن شنیدی که لاغرے

لاغر بفتح غین معجمه بر وزن سلغ مقابل فربه دانا گفت روزی به ابلهی فربه بکسر بای موحده و مقابل لاغر اسپ

تازی اگر ضعیف بود همچنان بمعنی هنوز ای با وجود این ضعف از طویله خر به طویله بالفتح اصطبل را گویند و آن

بالکسر و فتح طا جای استادن دواب باشد کذا فی المنتخب و درینجا بطریق ذکر محل و اراده حال مجاز جماعت خر اراده

کرده اند یعنی یک اسپ بهتر است از خرهای یک طویله پدر بخندید و ارکان بالفتح جوانب قوی تر از جوانب

دیگر و درینجا مراد از امرا است دولت پسندیدند و برادران بجای برجیدند ای تنک از جان شدند ربای

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته بکسر اول و ضم ثانی نهان باشد هر بیشه گمان مبر که نهالیست پیسه بیای

فارسی مکسور و یای مجهول و فتح سین مهمله هر رنگی که بسپید آمیخته باشد و بعربی آنرا ابلق خوانند میر نور الله و ولی محمد

و صاحب شرح عربی نوشته اند که نهالی بکسر اول بیای معروف لحاف را گویند که از پوست شیر وغیره میدوزند

یعنی هر چیز را دو رنگ دیده گمان مبر که نهالیست نرم و ملایم چراکه باشد ای شاید که پلنگ خفته باشد همچنین

هر ضعیف و نحیف را گمان مبر که ناکاره است ممکن که شیر بیشه تهور همان تواند بود و اگر نهالی بیای وحدت خوانند

معنی نهال نشکار است چنانچه در برهان قاطع نوشته یعنی هر شی دو رنگ را گمان مبر که شکاریست باسانی

در دام خواهد افتاد مبادا که شیر درنده باشد و در شرح عربی نوشته هر بیشه گمان مبر که خالیست اگرچه این نسخه

در نسخ مطبوعه یافته نشد اما باعتبار مناسبت الفاظ و معنی بغایت وجیه مینماید شنیدم که دران مدت ملک را

دشمنی صعب بفتح صاد و سکون عین مهملتین سرکش روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند ای متوجه شدند و

مقابل گردیدند اول کسیکه در میدان بالفتح عرصه اسپ دوانی و چوگان بازی باشد در آمد او بود ای همان پسر شجیع

بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من وین منم کاندر میان خاک و خون بینی سری بیای

وحدت که متکلم خود را العجایب ذکر کرده است چه سر بینی یعنی سر من به بینی کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان متعلق است از جنگ آرد و کاف برای تعلیل یعنی سر من بخاک و خون بینی چراکه روز میدان هر که جنگ

میکند گویا خون خود می بازد و می ریزد و خون ریزی دیگران که امر موهوم است نمی بیند و نمی شنود بخلاف آنکه

بگریزد گویا می ریزد و بازی میکند بخون لشکری بیای وحدت یعنی گویا خود لشکر را بقتل میرساند چراکه خون

ریزی لشکر را خواهد دید یا خواهد شنید و این معنی هم نزد رقیق القلبان کم ازین نیست که خود مباشر قتلی گردد

و بعضی نوشته اند که گریختن یک کس موجب فرار همه لشکر میشود لهذا فرموده اند که گویا خون لشکری میریزد

و این معنی چندان قریب قیاس است چراکه بحکم پشمی ازخایه بهمدان کم اگر یک شخص از جمیع لشکر بگریزد

به بلا اما معنی متحقق اینست که مراد از انکه سردار باشد یعنی هر سردار که بروز میدان می جنکد کویا خون خود بباد
میدهد و هر سردار که بکریزد کویا خون همه لشکر میریزد چرا که فرار سردار موجب هزیمت و پایمالی همه لشکر میشود و
این نهایت مکروه است لهذا شاهزاده میکوید که سر بخاک و خون می سپرم و راه بسوی کریز نمیبرم و مولوی ریاض علی
مینویسد که در لفظ سری و لشکری یای معروف است بمعنی سپاه سالار و سپاهی یعنی من آن نیم که کریز من ببینی بلکه
آنکسم که درمیان جنک عظیم سر آری من مشاهده کنی هرانکه با من میجنکد خود را بکشتن میدهد و هرکه بکریزد سپاهی خود را
بکشتن میدهد و بدیهی است که چه قدر تکلف بکار برده که از خاک و خون جنک عظیم مراد داشته و از سپاهی همه لشکر
اراده کرده معهذا سرداری بخاک و خون دیدن بحسب ظاهر الفاظ چه قدر نامعقول و غیر مربوط مینماید این بکفت و بر
سپاه دشمن زد ای شمشیر زد یا خود را بر انها انداخت و تنی چند از مردان کاری مردان جنک مراد سپاه چه کار بمعنی جنک
وجدال آمده بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و کفت قطعه ای که شخص کالبد مردم منت حقیر نمود
تا بمعنی زنهار درشتی ای درشتی اعضا مراد فربهی و سطبری هنر نه پنداری ای حرف نه است و مناد محذوف
یعنی ای پدر کالبد من ترا ضعیف مینماید اما هرکز فربهی برادران دیکر را هنر مپندار چراکه اسپ لاغر میان بکار آید
در روز میدان نه کاو پرواری یای نسبت است ای کاو منسوب به پروار و آن جانوری باشد که در جای خوب بندند
و خوراک لایق دهند تا فربه شود و خانه تابستانی را نیز کویند آورده اند در تواریخ که سپاه دشمن بسیار بود و
اینان ای سپاه شاهزاده اندک طایفه آهنک کریز کردند پسر نعره بالفتح آواز بلند بزد و کفت ای مردان بکوشید
تا بمعنی زنهار جامه زنان نپوشید بنون نفی و بعضی به بای ابجد هم خوانده اند و تا برای انتهای غایت کفته
یعنی بکوشید تا بآن حد که جامه زنان بپوشید یعنی لباس های خود بخون آلوده کنید چون جامه های سرخ رنک زنان
سوارانرا بکفتن او تهور بفتحتین و تشدید و ضم واو دلیری زیادت کشت و بیکبار کی حمله کردند شنیدم که در آن
روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار بکسر اول بمعنی آغوش کرفت و هر روز نظر
ای نظر شفقت بیش بیای ابجد بمعنی زیاده کرد تا ولی عهد خویش کرد ولی عهد صاحب وقت قایم مقام را کویند

برادران حسد بفتحتین بدخواهی بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش ای همشیره آن ولی عهد از غرفه بالضم

بالاخانه برکنار بام که بفارسی آنرا پرواره گویند بدید و دریچه سوراخیکه در بام خانه جهت روشنائی نهند پر هم

بعلپسر دریافت ای شناخت و دست از طعام بازکشید و مجاز او مبالغه گفت محال بالضم ناممکن است

که هنرمندان بمیرند ولی هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم بالضم جانوریست

منحوس که بفارسی آنرا چغد گویند بضم اول ورهما بالضم جانوریست محمود که هرکه بسایه اش آید سلطان یا غنی

شود از جهان شود معدوم یعنی نظم امور یکه از هنرمندان صورت بندد محال است که هنرمندان بمیرند نظم

آن امور به بی هنران راجع گردد چنانچه کسی بسایه بوم رجوع میکند اگرچه هما از جهان ناپدید شود پدر از ین

حالت آگاهی داد ند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب ای بقدریکه واجب بود داد پس هر یکی را از

برادران حاسد از اطراف بلاد بالکسر جمع بلده بالفتح بمعنی شهر حصه مرکب ضاد معجمه پسندیده معین کرد

تا برای نتیجه بمعنی انگاه فتنه بنشست و نزاع بالکسر خصومت برخاست ای مندفع شد و گفته اند حکما که

ده درویش بیای مجهول در گلیمی گلیم بکسرتین و بکاف فارسی پوشش است معروف بخسپند و دو پادشاه

در اقلیمی نگنجند **قطعه** نیم نانی بکسر نیم که مضاف است بسوی نان و یای وحدت یعنی نصف یک نان گر خورد مرد

خدا بذل بالفتح و بذال معجمه دادن درویشان کند نیمی دگر ملک بالضم بادشاهی اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان ای

هنوز در بند ای فکر اقلیمی دگر **حکایت** طایفه گروه مردم دو کس باشد یا از یک تا هزار دزدان

عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ بالفتح ره گذر کاروان بر وزن ساروان قافله بسته و رعیت بلدان

بالضم جمع بلد بفتحتین از مکاید جمع مکیدت بمعنی مکرها ایشان مرعوب ای ترسیده و لشکر سلطان مغلوب

بحکم آنکه ای از جهت ملاذی بیای وحدت ای پناه گاه منیع بالفتح جای استوار از قله بضم اول و تشدید لام

مفتوح سر کوه کوهی بدست آورده بودند و ملجا پناهگاه و ماوای جای برگشتن خود ساخته مدبران ممالک ناظر

مرادا از امرای دولت در دفع مضرت ایشان مشورت بفتح او اشوری که بفارسی کنگاش گویند اول کاف تازی

مکسور و ثانی کاف فارسی صلاح و مصلحت کردند که اگر این طایفه برین نسق بفتحتین رسته دندان روزگاری بیای
وحدت مداومت بضم میم اول و فتح واو پیوستگی نماید مقاومت بروزن مداومت همسری کردن با ایشان
ممتنع بضم اول و فتح ثالث گردد **مثنوی** درختیکه اکنون گرفتست پای ای قوت گرفته که پای بمعنی قدرت
و طاقت هم آمده به نیروی بالکسر یای مجهول زور و قوت مردی برآید ز جائی ورش همچنان روزگاری بلی
بیای خطاب ای بگذاری که هلیدن بکسرتین بمعنی فروگذاشتن آمده بگردونش از بیخ برنگسلی گردون بکاف فارسی
ارابه که بار بزرگ تو پهاران کشند و آنرا در هندی چهکره گویند سرچشمه سر بمعنی ناودان است چنانچه در برهان
قاطع نوشته و چشمه جائیکه آب از آنجا جوشد شاید گرفتن ای بند کردن ببیل بکسر میم میل سرمه درینجا مراد از شیء
قلیل یعنی چشمه که ناودان و بدررو آب آن از شیء قلیل بند کردن ممکن باشد چو پر شد آن چشمه ای هرگاه که جوش
زد نشاید گذشتن به پیل که معربش فیل است سخن برین مقرر شد که یکی را به انجمن بفتحتین و ضم و تشدید سین اول
خبر رسیدن ایشان ای دزدان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند مدبران تا وقتی که بر سر قومی قوم گروه از
مردان نه زنان صراح رانده بودند آن دزدان و بقعه بالضم جای خالی مانده تنی چند را محذوف است از مردان واقعه
سختی جنگ دیده و جنگ آزموده بفرستادند آن مدبران تا آن مردان جنگ آزموده در شعب بالفتح شکاف و
درز جبل بفتحتین کوه پنهان شدند دزدان شبانگاه بکاف فارسی بروزن جهانشاه بمعنی در آمدن شب باشد
مراد وقت شب باز آمدند بر مکان خود سفر کرده و غارت تاراج آورده سلاح بالکسر ساز حرب بکشادند و غنائم
جمع غنیمت بنهادند نخستین بضم اول و ثانی بمعنی اول و ابتدا دشمنی که بر ایشان ای بر دزدان تاخت خواب
بود چندانکه پاسی بیای وحدت از شب بگذشت **بیت** قرص خورشید در سیاهی شد درینجا قرص خورشید کنایه
دیده بینا است که بشمس مشابهت تامه میدارد و در سیاهی رفتن کنایه از بند شدن پلک چشم یعنی چشم دزدان
از [illegible] که شد [illegible] آن جا وقتی می آمد یونس اندر دهان ماهی شد گویا این مصرع نظیر مصرع
[illegible] یونس علیه السلام [illegible] یست ای یونس علیه السلام از وهم آنکه قوم او را تکذیب نمودند بدریا

رفت و بر کشتی نشست دفعهٔ سفینه بگرداب افتاد و از جریان باز ماند فرمودند که مرا بدریا اندازید تا کشتیها بساحل

نجات رسید همگنان ابا کردند آخر نوبت بقرعه رسید سه بار قرعه بنام آنجناب برآمد خود بدریا افتادند بحکم الهی

ماهی او را فرو برد تا چهل روز در شکم ماهی بودند و بدین تسبیح قیام می‌داشتند لا اله الا انت سبحانک انی کنت من

الظالمین بعد از آن ماهی بکنار دریا رسیده یونس علیه السلام را از دهان بیرون انداخت فی الحال آهوی

بشیر دادن آنجناب مقرر شد تا آنکه قوتی یافت و معنی دیگر اینست که قرص خورشید در سیاه رفتن عبارت

از فرو رفتن آفتاب است و یونس در دهان ماهی رفتن کنایه از رفتن روز و آمدن شب است بر این تقدیر عبارت ساق

اعنی پاسی از شب بگذشت منافی این معنی نخواهد شد چرا که این نظم بعینه تفسیر همان نثر خواهد بود مردان دلاور

از کمین گاه بدر جستند بفتح جیم و کمین بر وزن زمین پنهان شدن بقصد دشمن و دست همه یکایکان بمعنی

یک یک بر کتف بالفتح دو دست را در پس بستن و بالکسر شانه گاه بستند بامدادان وقت طلوع فجر و وقت

ظهر را گویند بدرگاه ملک آن وزدان را حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا دران میان

جوانی بود که میوهٔ عنفوان بالضم اول هر شی شباب اش شباب بالفتح جوانی نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده

یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت خواهش کردن ای برای خواستن آن پسر و بر زمین نهاد و گفت

این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی ای اول جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی

آنست که بخشیدن خون این پسر بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت **بیت** پرتو نیکان

نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بالکسر و هر دو کاف فارسی چهار مغز بر گنبد بالضم و بدال مهمله

عمارتی باشد مدور است نسل بفتح اول و سکون ثانی فرزند و تبار خویشاوندان و بمعنی اصل و نژاد هم هست

ایشان منقطع بضم اول انقطاع پذیرنده کردن اولی تر است و بیخ و بنیاد ایشان بر آوردن بهتر که آتش بکسر تا

بخلاف مشهور بعوام که بفتح تا میگویند نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی بفتح اول مار کشتن و بچه نگاه داشتن

کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی ای آب حیات بارد هرگز از شاخ بید بر بمعنی ثمر نخوری بید بیای حجهول

برهفده قسم است که بید و خر بید و مشک بید و موش بید و بید مجنون و بید طبری و غیرها درینجا مراد از

بید مجنون تواند بود که درخت آن ثمر ندارد با فرومایه بکسر فا بد اصل روزکار بضم روزکار بردن عمر و وقت

ضایع کردن ست کز نی بوریا نوعی از قصب ست که ازان حصیری بافند شکر نخوری و زیر این سخن لشنید

طوعا و کرها طوع بالفتح فرمان بردن و کره بالفتح رنج و سختی به پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند

و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت ست که چرا که اگر در سلک بالکسر رشته صحبت آن بدان تربیت یافتی

یکی ازایشان شدی اما بنده امیدوار ست که به صحبت صالحان تربیت پذیرد بفتح اول معنی قبول کند و خوی

خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و بسیتر یعنی بفتح اول ستم کردن و عناد بالکسر ستیزه کردن آن گروه در نهاد

بالکسر طینت و خلقت وی متمکن جای گیر نشده و در حدیث ست مَا مِنْ مَوْلُوْدٍ اِلَّا وَقَدْ يُوْلَدُ

عَلَى الْفِطْرَةِ بالکسر دین و اسلام لکن اَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهٖ وَيُنَصِّرَانِهٖ وَيُمَجِّسَانِهٖ یعنی

نیست کسی از فرزند مگر بتحقیق که پیدا شود بر آیین اسلام لکن پدر و مادرش یهودی میکنند او را یا نصرانی

یا مجوسی یعنی آفتاب پرست **قطعه** با بدان یار گشت همسر لوط همسر معنی همکنار ست درینجا مراد از زوجه لوط

علیه السلام است که همه قوم او را بارتکاب معاصی ترغیب و تحریص می نمود و گرفتار افعال شنیعه می ساخت لهذا

تو منش مقهور الهی گشت و نیز خاندان نبوتش بتقدیم نون بر بای موحده بضمتین و تشدید واو خبر دادن و نسخه

نبوتش بتقدیم با بر نون درین صورت راست نمی آید گم شد سگ اصحاب کهف بالفتح غار و پناه روزی چند

پی بفتح اول دنبال و پس نیکان گرفت مردم شد ای در حکم آدم شد آن سگ از برکت صحبت اصحاب کهف که

بصورت انسان مبعوث شده داخل بهشت خواهد شد حالانکه حیوانات را از دخول بهشت بهره نیست

مگر ده حیوان مخصوص بهشت خواهند رفت یعنی ناقه محمد صلی الله علیه وسلم و ناقه صالح و گوساله ابراهیم و گوسپند اسمعیل و گاو موسی و

ماهی یونس و خر عزیز و مورچه سلیمان و هدهد و بلقیس و سگ اصحاب کهف و از حضرت علی کرم الله وجهه منقول است که اصحاب کهف هفت تن بودند

اند از خوف دقیانوس که تکلیف بت پرستی کرده بود گریخته در غار کوهی خزیدند و همانجا بحفظ الهی محفوظ

اندر روز قیامت مبعوث خواهند شد و آسامی آنها اینست کلیخا و ملیکسا و مثلینا و مرنوش و دبرنوش
و شاذنوش و مرطوش و سگیکه همراه ایشان است سر پشتش سیاه و شکمش سفید و دم ابلق و نام او قطمیر
بالکسر این ملکت و طایفه از ندمای بالضم و فتح دال همنشینان جمع ندیم ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم **رباعی** دانی که چه گفت زال با رستم که بوقت ولادت
موی همه بدنش سپید بود و لهذا زال نام کردند با رستم بضم اول و فتح ثالث نام پهلوانی مشهور گرد بضم کاف فارسی مبارز
و دلاور و بهادر دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی ای بسا که آب سر زاید چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار
ببرد فی الجمله وزیر پسر را بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب بتربیتش نصب بالفتح برپا کردن کرد تا حسن خطاب
با کسی سخن رو برو گفتن و رد جواب و سایر آداب بیاموختند تا در نظر همگنان بکسر کاف فارسی گروه و جماعت و همه کسان
پسندیده آید باری وزیر از شمایل بالفتح عادتها او در حضرت بمعنی حضور ملک شمه بالفتح و تشدید میم مفتوح
اندک بگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل بالفتح نادانی قدیم از جبلت بکسرتین و تشدید لام مفتوح
خلقت و طبیعت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت** عاقبت ای خر کار گرگ بالضم و هر دو کاف
فارسی جانوریست معروف زاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود زیرا که سرشت گرگ بیوفائی است سگ ازین بهتر
که بالذات وفادار است لهذا تاثیر صحبت می پذیرد و گرگ اثری نمی گیرد و همدرین معنی است که گفته اند **بیت**
کند صحبت اثر گر جوهر قابل بود ورنه شاخ گل چرا از بوی گل خوشبو نشد سالی دو برین گفتگو برآمد طایفه اوباش
مردم فرومایه محله بدو پیوستند و عقد بالفتح گره مرافقت بضم و فتح رابع یاری کردن بستند تا بوقت فرصت
وزیر را با دو پسرش بکشت آن و دزد دیگر و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره بالفتح غاریکه در کوه باشد
دزدان بجای پدر بنشست ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ای خوب بهتر از آهن بد چون
ای چگونه کند کسی ناکس ناهل بتربیت نشود ای حکیم کس ای اهل باران که در لطافت طبعش خلاف نیست چرا که جمیع
خلق قایل اند که باران لطیف الطبع است تاهم از تاثیر همان باران در باغ لاله که لطیف است می روید و در شوره

بوم بالضم زمین حس **قطعه** زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ درو تخم امل ای عملی که از ثمران امید بهی میداری ٭

ضایع مگردان نکوی با بدان کردن چنان است که بدکردن بجای نیک مردان **حکایت ٥** سرهنگ

بکاف فارسی بروزن فرهنگ سردار و پیش رو لشکر و سپاه زاده را محذوف است بر در سرای اغلمش بضم اول

و ثالث و فتح میم نام بادشاهی از پادشاهان عجم دیدم که عقل و کیاستی بکسر کاف تازی زیرکی و فهم و فراستی زاید

الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **بیت** بالای سرش ز هوشمندی ٭ میتافت

ستارهٔ بلندی ٭ فی الجمله مقبول سلطان آمد چرا که جمال صورت ای ظاهر و کمال معنی ای باطن داشت و حکما

گفته اند توانگری به هنر است چرا که هنر جوهر پاینده است و هنرمند هرجا معزز و مکرم نه بمال و بزرگی بعقل است

نه بسال ابنای جنس او بر و حسد بردند و بخیانتی خیانت بالکسر دغل و ناراستی متهم بضم اول و فتح تای مشدد

و های مفتوح تهمت داشته شده کردند و در کشتن بضم اول وسعی بیفایده نمودند مصنف میفرماید

مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی یای مصدری ایشان در حق تو چیست

آن پسر گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را راضی نمیتوانم کرد چرا که آن حسود راضی

نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باد ای قایم و باقی باد و این فقره دعائیه است باد

قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چه کنم کو مخفف که او ز خود برنج درست در زایست باز

بطریق تنزلی میگوید بمیر تا برهی ازین حسد ای حسود کین حسد رنجی است ای رنج بزرگ است چرا که یای تعظیمی

است و کاف وصفت که از مشقت آن رنج جز بمرگ نتوان رست بالفتح بمعنی رهیدن **قطعه** شوربختان

شوربخت بمعنی بدبخت باشد چرا که شور بمعنی شوم و نحس آمده بآرزو خواهند مقبلان نیکبختان که مقبل بمعنی نیکبخت

آمده را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شپره چشم قلب اضافت است ای چشم شپره چشمهٔ آفتاب را مفعول نبیند چه گناه

ای چه نقصان و چه مضایقه بلکه اگر راست خواهی هزار چشم چنان ای مثل چشم شپر که آفتاب را سیاه شدن میخواهد

تا خود چشم بگشاید کور بهتر که آفتاب سیاه ای از آفتاب سیاه شدن **حکایت** یکی را اضافت

از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول کردن کشی و ظلم بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
کرده بود خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند ای پراکنده و منتشر شدند و از کربت بالضم اندوه جور نش راه غربت
بالضم دور شدن از وطن نحو دگرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع از جای برآمدن مراد حصول ولایت بالکسر
پادشاهی نقصان پذیرفت بفتح اول و ضم رابع قبول کرد و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه
این قطعه شیخ است که بطور نصیحت میفرماید هر که فریادرسی بیابی و عذر روز مصیبت ای در روز مصیبت خود خواهد گو
ای بگو او را در ایام سلامت ای در ایام فراغت خود بجوانمردی سخاوت و بخشندگی کوشش چرا که بنده حلقه
بگوش کنایه از غلام مطیع و فرمان بردار است ار نه نوازی برود لطف کن لطف این تکرار برای تاکید است
که بیگانه بسبب لطف شود حلقه بگوش روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در احوال زوال مملکت
ضحاک بفتح اول و تشدید ثانی نام پادشاهی از عرب خواهرزاده شداد و عهد فریدون وزیر ملک را
پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم بفتحتین چاکران و خدمتکاران نداشت پادشاهی بروی چگونه مقرر شد
ملک گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بروی بر فریدون بتعصب ای برای حمایت کردن گرد آمدند و تقویت
کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را چرا پریشان میکنی
مگر بمعنی شاید سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان ای برابر جان پروری که سلطان بلشکر
کند سروری یای مصدری است ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت وزیر که پادشاه را
عدل بالفتح داد دادن باید تا بر او خلق گرد آیند و رحمت باید تا در سایه و لطف امن بکسر الف و میم بی ترس
نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی نکند جور پیشه ظالم و ستمگر سلطانی یای مصدری که نیاید ز گرگ چوپانی
یای مصدری و چوپان بثانی مجهول شبان گوسفندان و گله بان اسپان باشد و بیای فارسی نیز آمده پادشاهی
که طرح بالفتح انداختن و فارسیان بمعنی طرز و روش استعمال کرده اند ظلم فکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را
پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بزندان فرستاد ان وزیر را بسی مدت برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت بضم اول

وفتح رابع نزاع نمودن برخاستند و ملک بالکسر حق پدر خود خواستند قومی که از دست تطاول او ای آن بادشاه

رعیت آزار بجان آمده بودند و پریشان شده ایشان ای بران بنی عم گرد آمدند و تقویت کردند تا برای تتمه ملک

بالضم از تصرف پدر رفت و بر آنان مقرر گشت **قطعه** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست مراد رعایا

دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست ؛ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ؛ زانکه شاهنشاه عادل را

رعیت لشکر است **حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی عجم بفتحتین مردم غیر عرب در کشتی بود غلام دیگر دریا

ندیده بود یعنی دیدن اول بار بود و محنت کشتی نیازموده گریه بکسر کاف فارسی و زاری در نهاد و لرزه براندامش

افتاد چندانکه ملاطفت بضم میم و فتح طا و فا باکسی نکویی کردن کردند آرام نگرفت ملک عیشش ازو منغض بضم اول

و فتح و تشدید غین معجمه عیشش تیره کرده شده می بود مگر حاضران مجلس و چاره نمیدانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت

اگر فرمایی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری

چند غوطه بخورد موی پیش گرفتند و سوی کشتی آوردند حکیم بهر دو دست در دنبال کشتی آویخت غلام را چون

برآمد از دریا بگوشه به نشست و قرار یافت ملک را عجب آمد که کاف مقوله بمعنی گفت درین چه حکمت بوده است گفت

آن حکیم که غلام اول محنت غرق شدن نه چشیده بود لهذا قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی

آنکس داند که بمصیبت گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ؛ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت

است حوران زنان سپید و سیاه چشم جمع احور و حورا مگر حور در فارسی بمعنی مفرد استعمال یافته کذا فی المنتخب بهمین

جهت علامت جمع که الف و نون است بدان لاحق کرده اند بهشتی را دوزخ بود اعراف بالفتح دیوار بیست که حجاب

شده میان بهشت و دوزخ همین است تحقیق صاحب منتخب و صراح از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

بیت فرق است میان آنکه یارش در بر ؛ با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز بضم اول و

ثالث نام پسر نوشیروان را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن

دیدم که مهابت بفتح اول و رابع خوف و هراس من در دل ایشان بیکران بفتح کاف عربی بمعنی بی انتها است

و بر عهد بالفتح شرط و پیمان من اعتماد کلی بضم کاف تازی و تشدید و کسر لام بمعنی تام ندارند ترسیدم که از بیم گزند
بضم کاف فارسی آفت و آسیب خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** ازان ای
ازان شخص که از تو ترسد شخص بترس ای الحکیم گرا با چنو بضمتین مخفف چون او صد برای بجنگ ای اگر با صد چو کس مانند
او باشند غلبه کرده باشی بجنگ نه بینی که چون گربه عاجز شود از همجنس خود یا از سگ غیره بر آرد بچنگال بالفتح
چشم پلنگ ای همراه چنگال خود همچو پلنگ چشم شیر بر می آرد یا حمل بر مبالغه و استغراق کنند و گویند معنیش اینست
که فی المثل اگر شیر بمقابله گربه باشد در وقت عجز خود آن گربه بضطرار چنان حمله نماید که از پنجه خود چشم شیر
بر دارد ازان ای از جهت مار بپای راعی چوپان زنی میکزد که ترسد سرش را ای سر خود را بکوبد آن راعی بسنگ **حکایت**
یکی از ملوک عرب رنجور مرکب است از رنج و ور که علامت فاعلی است ای صاحب رنج بود در حالت پیری و امید از زندگی
قطع کرده سواری از در در آمد و بشارت بالکسر مژده دادن و بضم نیز آمده آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند
کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی بفتحتین سرد بر آورد
و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را **قطعه** درین امید بسر شد ای آخر شد دریغ
عمر عزیز که آنچه در دلم است از در م بفتح اول بمعنی دروازه فراز آید ای پیش آید امید بسته باضافت بر آمد ولی چه
فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه** کوس بثانی مجهول نقاره بزرگ رحلت بالکسر کوچ کردن و درینجا مراد
از مرگ باشد بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع بالفتح رخصت سر بکنید ای کف دست و ساعد بکسر عین نیز از طرف
بازو و بازو همه تودیع پدرود کردن بکدیگر بکنید بر من او فتاده دشمن کام قلب اضافت است ای کام دشمن مراد
ازان موت باشد که مقصود دشمن همین است آخر ای دوستان گذر بکنید ای گذر آخر و دیدار آخری کنید روزگارم
بشد ای برفت بنادانی من نکردم حذر از نادانی مگر شما حذر بفتحتین و بفتح اول و سکون ثانی پرهیز کردن بکنید
حکایت بر بالین تربت بالین بالکسر را گویند که زیر سر نهند مراد اینجا بر سر تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع مراد مسجد جامع دمشق بالکسر و فتح میم و کسر آن شهری است مشهور یکی از ملوک عرب که

به بلی النصباغی موصوف بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست شیخ باعث حاجت خواستن او از طرف خود

درین بیت بیضر ماید **بیت** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ای خاک در چنین بزرگان و آنانکه غنی ترند

محتاج ترند بسبب کثرت حوایج شان آنکه مر الفت از انجا که ای از انجهت که همت بکسر اول و تشدید و فتح ثانی قصد

و آهنگ درویشان است یعنی قصد و توجه درویشان بغایت دست بالا و تواناست چنانچه گفته اند همت الرجال

تقلع الجبال یعنی آهنگ مردان خدا کوه را از بیخ بر میکند و صدق معامله باضافت و صدق بالکسر و الفتح راستی اینشان

خاطری بیای وحدت و معنی لغوی خاطر آنچه در دل گذرد و دل را نیز گویند و درینجا مراد از توجه دل است همراه من کن که

از دشمن صعب اند لیشناکم لغتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا انکه از دشمن قوی زحمت نه بینی **بیت** بازوان توانا

و قوت سر دست باضافت یعنی پنجه خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست ماضی است بمعنی مصدر مستعمل شده بتر

انکه بر افتادگان ای عاجزان نه بخشاید که گر زپای در آیدای وقتیکه خود عاجز آید کسش نگیرد دست یعنی هرکه بر عاجزان

نمی بخشد باید که بتر سد از معنی که اگر خود عاجز آید کسی دستگیریش نخواهد کرد هر انکه تخم بدی کشت بکسر اول و چشم بمعنی امید

نیکی داشت دماغ بیهوده بخت و خیال باطل بست زگوش [illegible]

ای گرداد آن مظلوم تو نمیدهی دانکه ای بدانکه روز دادی هست روز داد کنایه از روز قیامت است **مسوی**

بنی آدم اعضای جمع عضو است بالضم و الکسر که بفارسی آنرا اندام گویند یکدیگر اند یعنی هر فرد انسانی بمنزله اعضای و

است چراکه همه از یک ذات آدم علیه السلام آفریده شده اند و اعضا هم از یک ذات آفریده میشوند لهذا باید که

از رنج و محنت دیگران بیغم نباشی که از درد آلوده شدن یک عضو همه اعضای سالم هم مبتلا درد میباشند همین است

حاصل این اشعار که در آفرینش ز یک گوهر اند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت

دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت ۱۱** درویشی مستجاب ای مقبول الدعوة در بغداد بفتح

اول بروزن فرهاد شهریست از عراق عرب که اصل آن باغ داد بود بسبب آنکه هر هفته یکبار نوشیروان در آن داد رسی

مظلومان کردی پدید بالفتح ظاهر آمد حجاج بفتحتین و تشدید ثانی لقب پادشاهی ظالم یوسف نجواندش و لغت

دعای بیای وحدت خیر برسان کین گفت آن درویش بطور استهزا انه بحضور قلب وگرنه استجابت لازم میشد
خدایا جانش بستان گفت آن ظالم از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و برای تو وجمله مسلمانان
مثنوی ای زبردست زیردست آزار: اضافت زبردست بسوی زیردست توصیفی است و زیردست
آزار بسبب ترکیب مفید معنی فاعلی است گرم تا کی بماند این بازار: ای زبردستی تو بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری یای خطاب بمعنی هستی حکایت ۱۲۰ یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید
که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه
ظالمی را خفته دیدم نیمروز: گفتم این فتنه است خوابش برده به: آنکه خوابش بهتر از بیداریست: آنچنان
بد زندگانی مرده به حکایت ۱۲۱ یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی
میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست: کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی
برهنه بسرما خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو ای برابر اقبال تو در عالم نیست: گیرم ای قبول کردم
و فرض کردم کت غمی نیست غم ما هم نیست ملک را سخن درویش خوش آمد صره بالضم و تشدید ثانی همیان کیسه
هزار دینار از روزنه ای از روزن بالاخانه که شاه نشسته بود و درویش زیران خفته بیرون داشت
و گفت ای درویش دامن بدار گفت آن درویش دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را برحال ضعیف او
رحمت آمد خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک مدت تلف کرد و باز آمد و علت
باز آمدنش مصنف از جانب خود درین بیت میفرماید بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال: نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال بکسر غین معجمه و فتح بای موحده پرویزن در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم
برآمد یعنی ملک خشمگین شد وروی ازوی درکشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت بالکسر زیرکی و خبرت بالکسر
آزمایش و دانستگی و بالضم دانستن چیزی یعنی اصحاب فطنت و خبرت نظر بهمین نازک مزاجی پادشاهان
گفته اند که از حدت بکسر اول و تشدید ثانی تیزی و تندی و سورت بالفتح تیزی غضب و سطوت سلطان پادشاهان

پر حذر باید بود که غالب ای بیشتر همت ایشان بمعضلات بوزن و معنی مشکلات امور مملکت متعلق باشد

و تحمل از وی هم بالکسر و بزای عربی و حای حطی ابهوی کردن و آنانکه بزای فارسی و های هوزی نویسند محض غلط است

که بلغتی یافته نشده عوام بکنند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه که ای هرکه هنگام فرصت ای فرصت

شاه ندارد نگاه برای عرض و معروض و این مصرع ثانی بحسب معنی اول است مجال بالفتح جای جولان نمودن

سخن یا نه یعنی پیش ای پیش از سخن کردن به بیهوده گفتن سر قدر خویش گفت برانید این گدای شوخ مبذر بفتح

اول و تشدید بو کسر ثالث مسرف و بیهوده خرج را که چندین نعمت باندک مدت برانداخت ای تلف کرد نداند که خزینه

بیت المال خانه مالی که همه مسلمانان را دران حقی بود لقمه مساکین است طعمه بالضم خورش اخوان شیاطین

مراد مسرفین بحکم إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ یعنی اسراف کنندگان برادران شیاطین اند چراکه شیطان

با دای سجده اطاعت الهی نکرد و مسرفین هم بلاتسرفوا که حکم الهی است عمل نمیکنند گویا هر دو نسبت برادری قرار

کرده اند عدو حکم الهی **بیت** ابلهی کو ای که او روز روشن شمع کافوری نهد ای خرج بیجا کند زود بینی

کش بشب روغن نباشد در چراغ یعنی محتاج و قلاش شود و باسیری اوقات یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند

مصلحت آنست که چنین کسان را ای آزاد کان را وجه کفاف بالفتح روزی و روزگذار و هرچه مستغنی سازد از طلب و

از وجه کفاف سبب گذاری است یعنی معاش بتفاریق جمع تفریق بمعنی پراگنده کردن مراد اینکه بدفعات و قسطها

مجری بالضم و فتح را روان کرده شده داری تا در نفقه بالفتح روزینه و احتیاج معاش اسراف بالکسر بی اندازه خرج

کردن نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع امر السبب لیس مناسب و شایان لکن سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف

امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **بیت** بروی خود در اطماع بالکسر در طمع انداختن کسی را باز بمعنی

گشاده نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز بمعنی بسته نتوان کرد **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز بالکسر

و مدینه و طایف و شهرهای دیگر که میان بین نجد و غور واقع شده درین سرزمین اکثر دشت های بی آب واقع

شده نظر برین تشنگان حجاز فرموده بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن
صعب روی نمود همه پشت دادند یعنی فرار کردند بیت این بیت علت فرار آنهاست که مصنف بطریق
انصاف خود میفرماید چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن به تیغ ٭ یکی از آنان ای
از آن سپاه که غدر بفتح غین معجمه بیوفای کردن کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون بالضم
حقیر و خسیس است و ناسپاس و سفله بالکسر فرومایه و حق ناشناس که بمعنی هر که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر
گردد و حقوق نعمت سالیان بر وزن مادیان بمعنی سالها در نوردد گفت آن سپاهی اگر بگویم معذور داری یعنی
اگر حقیقت حال خود بگویم بشنوی و معذورم داری این بگفت و بطریق تجاهل عارفانه اظهار حال شروع کرد که
لفظ شاید دال برین تجاهل است شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند
با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد یعنی پیش تو یعنی مطیع و فرمان بردار تو
باشد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم کنایه از رفتن و بی پرواشدن یعنی ترا بگذارد و متوجه عالم شود شعر
اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشًا ٭ وَخَاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ یعنی وقتیکه سیر شود
مرد دلاور حمله میکند سخت گرفتن را و خالی شکم سخت میکند گریختن را حکایت ۱۵ یکی از وزرا معزول شد
بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ای میسر حاصل شد
ملک بار دیگر بروی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی بیای مصدری به که مشغولی بیای مصدری
و کاف بمعنی نون نافیه است یا بمعنی از نظم آنانکه بکنج بضم کاف تازی گوشه عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند یعنی بخانه کسی نمیروند که سگ آن خانه عف عف کند و گزندی رساند و مردم
خانه زجر و توبیخ نماید کاغذ بدریدند و قلم بشکستند یعنی از معاملات دنوی اجتناب کرده اند پس کسی از
عیب چینان انگشت نمای و عیب چینی آنها کردن نمیتواند و ز دست و زبان حرف گیران رستند ٭ بفتح او
بمعنی خلاص یافتند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی ای کامل و کفایت کننده مهمات ملکی و مالی باید که تدبیر

مملکت رای برای تدبیر مملکت شاید سزاوار باشد آن وزیر گفت نشان خردمند کافی گشت
که بچنین کارها کارهای مملکت تن در ندهد یعنی راضی نشود بیت همای بر سر مرغان ازان ازان جهت
شرف دارد که استخوان خورد و جانوری جانوری را نیازارد ۞ همای بالضم نام مرغی است مشهور که استخوانهای
فرسوده و پوسیده هر جا که یابد غذای خود نماید و هیچ جانور را آزاری نمیرساند مثل ۱۶ سیاه گوش
جانوریست درنده که امرا بدان شکار کنند را گفتند ترا ملازمت لازم گرفتن صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا ابتدائیهای ازان وقتیکه فضله بالضم آنچه زیاده مانده باشد منتخب صیدش میخورم از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل بالکسر و تشدید لام سایه حمایتش حمایت بالکسر نگهداشتن
درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصان ترا آورد و از بندگان
مخلصان شمارد گفت همچنان ای هنوز از بطشش بالفتح سخت گرفتن و حمله کردن او ایمن نیستم بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد ۞ اگر یکدم در وافتد بسوزد ۞ افتدای اتفاق افتد که ندیم حضرت یعنی درگاه
سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته اند همان حکیمان که ظرافت بالفتح زیرک شدن
در عرف بمعنی خوش طبعی مستعمل میشود بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر
خویشتن باش و وقار ۞ بالفتح آهستگی مراد از تمکنت و بزرگی بازی و ظرافت بندیمان بگذار ۞
نظر بهمین امور وزیر مذکور از خدمت ندیمی احتراز کرده بحلقه درویشان درآمد **حکایت ۱۷**
یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد ای ناموافق و غیر معاون نزدیک من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بالکسر اولاد و زن بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم تا در
هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت شخصی غریب الدیار
و کس ندانست که کیست ۞ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ۞ باز از شماتت بالفتح شاد شدن بمکروهی

که بکسی سدا عدامی اندیشیم که لطعنه و قفای بالفتح پس گردن من بخندند و سعی مراد در حق عیال یعنی چندین

سعی که اکنون در حق عیال میکنم و برای آنها چندین مشقتی که بر میدارم بر عدم مروت بضمتین و تشدید واو

مردمی حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن بی حمیت بالفتح و تشدید یا غیرت و ننگ را که هرگز نخواهد دید روی

نیکبختی ؛ تن آسانی گزیند خویشتن را ای برای خویشتن زن و فرزند بگذارد بسختی ؛ و در عالم محاسبه بالضم

مراد حساب روز ثانی چنانکه معلوم است ای معلوم است ترا چیزی دانم اگر بجاه بمعنی منزلت ای بسبب قدر و منزلت

تو که به نزد علما دید ثابت است شما جهتی ای سببی و پیشه معین کرد که موجب جمعیت خاطر باشد ببقیه عمر از

عهده شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف

رای خردمندان است بدین امید در آن بیم افتادن **قطعه** کس نیاید بخانه درویش ؛ که خراج بالفتح باج

زمین و باغ بده ؛ یا به تشویش پریشانی و غصه بالضم اندوه راضی شو ؛ یعنی درویش را کسی چنین نمیگوید

که خراج زمین بده و اگر خراج دادن نمیتوانی راضی به پریشانی و اندوه خاطر باش یعنی خود گرفتار جبر و تعدی

عاملان خراج شو که برای وصول خراج بر تو مرعی خواهند داشت یا جگر بند پیش زاغ بنه ؛ جگر بند مجموع دل

و جگر و شش و سپرز را گویند و اینجا مراد از فرزند است چنانکه فرزند را جگر گوشه میگویند و زاغ کنایه از

سرهنگان دیوانست حاصل اینکه خود پابند مصیبت شو یا فرزندان را بعوض مبلغ خراج پیش دیوان

گرو بگذار و گروی گذاشتن چنانست که گویا شخصی جگر بند خود پیش زاغ نهد و این موجب کمال اذیت

میشود و همچنین اذیت را تو بر خود گوارا کن خلاصه پند دهی برفیق اینست که ای رفیق مرد آزاد از چنین مصائب

آزاد است و هر که پابند علاقه میشود چنین پابندیها بیشتر بر واقعند تو نیز آزاد باش و پابندی خدمتی نخواه

چون رفیق این سخن بشنید گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که

گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست ؛ کس ندیدم

که گم شد از ره راست حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی راه زن از سلطان و دزد از

پاسبان و فاسق بکسر سین مهمله بدکار رند غماز بالفتح و تشدید میم خبر مردم برنده پیش کسی و دیوسی
باباء فارسی بروزن دوستی زن فاحشه و بدکاره ای محتسب ای خدمت احتساب دارنده و آن شخصی
است که از طرف حکام شهر مامور شود برای باز داشتن خلایق از چیزهائیکه در شرع ممنوع است
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک بکاف عربی بمعنی خوف و هراس **قطعه** مکن فراخ
روی یعنی خرج بیهوده کردن در عمل ای در وقت کار و خدمت خود اگر خواهی که وقت رفع تو ای
وقت معزول شدن تو از آن خدمت باشد مجال دشمن تنگ و دشمن عبارت از کسی است که بعوض آن
معزول مامور بجد متفحص شود و از وی محاسبه گیرد تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ؛ زنند جامه
ناپاک گازران بر سنگ ؛ گفتم حکایت آن روباه مناسب حالست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان نون حالیه است یعنی دیدند آن روباه را در حالت گریزندگی و افتادگی و خیزندگی کسی
گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت بفتح اول و رابع رسیدن است گفت شنیدم که شتر را بسخره
بالفتح بیکار گرفتن منتخب میگیرند گفتند ای سفیه بالفتح نادان و سبک عقل شتر را با تو چه مناسبت است و ترا
با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بالفتح بدخواهان بغرض بفتحتین دلتنگ و ملول شدن
منتخب گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق بالکسر معجونی
است معروف که آنرا تریاک گویند بالفتح بروزن افلاک یا زهر باشد که اصل آن پادزهر بود بمعنی شوینده
زهر چه پا بمعنی شستن و پاک کردن آمده و بمرور ایام واو حذف شده از عراق بالکسر ملکی است معروف
آید مارگزیده مرده بود ترا از اینجا خطاب برفیق است همچنین فضل است و دیانت اما حسودان در کمین اند و
مدعیان بکسر عین مهمله گوشه نشین اگرچه حسن سیرت است بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
افتی و در محل عتاب او افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را
حراست بالکسر نگهبانی کنی و ترک ریاست گوئی ای ریاست را واگذاری چه ترک گفتن بمعنی واگذاشتن

است که عاقلان گفته اند **بیت** بدریا در بفتح دال مهمله ایدست منافع بیشمارست ۞ اگر خواهی
سلامت در کنارست ۞ رفیق این سخن بشنید بهم برآمد وروی درهم کشید وسخنهای رنجش آمیز گفتن
گرفت که این چه عقل وکفایت است وفهم ودرایت بالکسر دانستن وقول حکما درست آمد که دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره بالضم دستر خوان همه دشمنان دوست نمایند **قطعه** دوست مشمار
آنکه در نعمت زند ۞ لاف یاری وبرادر خواندگی بسبب لحوق یای مصدری ها خوانده مبدل بکاف
فارسی شده همچنین در لفظ ماندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست ۞ در پریشان حالی بیای مصدری
ودرماندگی دیدم که متغیر میشود ونصیحت من بغرض ای تنگی دل نمیشنود نزدیک صاحب دیوان بالکسر
جمع شده رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا برای نتیجه بکاری مختصر
نصب کردند چندروزی برین برآمد لطف بالضم نازکی کردن در کاری طبعش بدیدند وحسن تدبیرش
به پسندیدند کارش از آن درگذشت وبمرتبه برتر از آن متمکن شد ونجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید یعنی اوجی که خواهش او بود برآن اوج رسید ومقرب حضرت سلطان شد ومشار الیه ومعتمد علیه
استعمال این هر دو لفظ بر شخص ذی اعتماد وذی اعتبار شایع است بر سلامت حالش شادمانی کردم وگفتم
بیت ز کار بسته میندیش دل شکسته مدار ۞ که آب چشمه حیوان درون تاریکیست ۞ یعنی از عدم
برآمدن مقصود خسته خاطر مباش که برآمد وگشایش آن در عالم خفاست بحکم کل امر مرهون باوقاته یعنی
ظهور هر امر وابسته وقت است بروقت مقدر بظهور خواهد رسید چنانچه آب چشمه حیات که در ظلمات
مخفی است وبدست شدن آن متعذر تاهم هر که مقدرست بدست می افتد **شعر** الا لا تحزنن
اخا البلیة ۞ فللرحمن الطاف خفیة یعنی آگاه باش غمگین مشو ای برادر بلا یعنی
گرفتار بلا چرا که برای خدا تعالی مهربانیها است پوشیده **فرد** منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر بعنی ثمر شیرین دارد ۞ در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر افتاد چون

باز آمدم از سفر مکه بد و منزلم استقبال کرد آن یار ظاهر حالش دیدم پریشان و دهیئت بالفتح صورت

درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک

در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت

دیرینه فراموش کردند **قطعه** نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر یعنی سینه چنانکه

اهل ولایت در مقام تواضع دست بر سینه می نهند نهند و گر روزگارش درآرد زپای از پا درآوردن

کنایه از خوار و زار کردن همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته

که مژده سلامت حجاج بالضم و تشدید ثانی جمع حاج یعنی حج کنندگان برسید از بندگرانم خلاص کرد

و ملک بالکسر خاص موروثم خاص کرد یعنی ملک قدیم من که همان فقر و فاقه است اکنون نیز برای من مخصوص

کرده است بحال نموده گفتم آن نوبت اشارتت قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست

سود مند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم بفتح اول و ضم رابع بر یکدیگر زدن موجهای دریا بمیری **بیت**

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار بکسر اول یعنی آغوش یا موج روزی افکنش مرده بر کنار بالفتح یعنی

کناره مصلحت ندیدم ازین بیش ریش بثانی مجهول جراحت درویش خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو

اختصار کردم ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم ای نیندانستی که اگر پند مردم بگوش

تو نیاید بند بر پای خود خواهی دید ببین که حالا همچنین شد دگره بعنی دفعه گر نداری طاقت نیش مکن

انگشت در سوراخ کژدم بفتح کاف تازی و زای فارسی گزنده است معروف **حکایت** انتهی چند

در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان مراد از امرا در حق این طایفه حسن ظن

بلیغ داشت ادراری مراد وظیفه و روزینه معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد حرکت بفتحتین جنبش

درینجا مراد از لغو و خطاست نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد اسم تا

بمعنی کاف بیان بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و

معذورش داشتم که گفته اند **قطعه** دریر و وزیر و سلطان را ؛ بی وسیلت مگرد صیغه نهی ست از

گشتن پیرامن بثانی مجهول بروزن پیراهن اطراف و گرد اگر د چیزی ؛ سگ و دربان چو یافتند غریب

این ای دربان گریبان بکسر کاف فارسی و تحتانی مجهول بخیه جامه مرکب ست از گری بمعنی گردن و بان

بمعنی نگهدارنده یعنی نگهدارنده گردن گرفت وان ای سگ دامن چندانکه یعنی عدم رهای وجفا کار

دربان تا آن زمان بود که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند باکرام درآوردند اندرون

خانه و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع بضم ضاد معجمه فروتنی کردن فروتر نشستم و گفتم **بیت**

بگذار که بنده کمینم ؛ تا در صف بندگان نشینم ؛ گفت الله الله چه جای این سخن است **بیت** گر بر سر و

چشم من نشینی ؛ نازت بکشم که نازنینی ؛ فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن بپیوستم یعنی از هر نوع سخن

کردم تا حدیث زلت بکسر زای معجمه و تشدید لام لغزش یاران در میان آمد گفتم **قطعه** چه جرم دید

خداوند سابق الانعام بالکسر نعمت دادن یعنی صاحبی که بزمان سابق نعمت میداد که بنده ای بنده را

در نظر خویش خوار میدارد ؛ خدای راست مسلم بزرگواری و لطف ؛ که جرم بیند و نان برقرار میدارد ؛ حاکم

را این سخن پسندیده آمد اسباب معاش بالفتح زندگانی کردن یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند

و مؤنت بفتح میم و ضم همزه مااحتیاج معیشت چون نفقه و توشه ایام تعطیل خالی گذاشتن وفا کنند شکر

نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بالفتح دلیر شدن بخواستم و گفتم **قطعه** چو کعبه

قبله حاجت شد از دیار بعید یعنی کعبه چون قبله حاجات مردم است باآنکه از دیار بعید شد تاهم

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ؛ همچنین تو نیز قبله حاجات هستی لهذا هر کس بدر تو می آید ترا تحمل

امثال ما باید کرد ای برداشت گستاخیهای مثل ما حاجتمندان باید کرد چرا که هیچ کس نزند بر درخت

بی بر سنگ **حکایت ۱۹** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت

بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** مصنف رح وجه زر بخشی او درین قطعه بیان

سیفر باید بیا سایه مشام بالفتح دماغ از طبله عود بالضم چوبی است خوشبو که آنرا هندی اگر گویند بر آتش
نه که چون عنبر به بوید ؛ بزرگی بایدت بخشندگی کن ؛ که تا دانه نیفشانی نروید ؛ یکی از جلسای نعنح
لام جمع جلیس بمعنی همنشین بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند
و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعهای حادثها و بختیها در پیش است و دشمنان
در پس نباید که بوقت حاجت درمانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ؛ رسد از بخشیدن درینجا بمعنی
مصدر مستعمل شده رسد مر هر کدای را صاحب خانه چه کد بمعنی خانه است و خدا بمعنی صاحب از برنجی ؛ ایمقدار
برنج چرا که یای مقداری است چرا نستانی از هر یک جوی ای بمقدار جو سیم ؛ که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و گفت خدا تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم
و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت** قارون هلاک شد ای پسر که چهل خانه گنج بفتح کاف فارسی
داشت ؛ نوشیروان نمرد چرا که نام نکو گذاشت **حکایت** [۲] آورده اند در تواریخ که نوشیروان
عادل را یعنی برای در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی بروستا بالضم و او مجهول و سین
موقوف ده را گویند و روستایی دم ده باشد فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستان تا رسمی بیای و حدتی نگردد یعنی این مفت گرفتن نمک رسمی و عادتی نشود و ده بکسر اول معروف است
مقابل شهر باشد خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید ای پیدا میشود گفت بنیاد ظلم در جهان
اندک بوده است هر که آمد بر وی مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ؛ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
ای بسیخ زده کباب کنند **بیت** نماند ستمکار بد روزگار ؛ بماند برو لعنت پایدار **حکایت** [۲۱] غافلی را
شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدا تعالی را
بیازارد از آزردن مخلوقات و تا دل خلقی یعنی مخلوقی بدست آرد خدا تعالی همان خلق را یعنی همان مخلوق

بروی کمار رود تا در مار بالفتح هلاکت از روزگار تو برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل

مستمند بضم اول یعنی اندوهمند که مرکب است از مست بمعنی اندوه و بند لطیفه سر در جمله حیوانات تیز است و کمترین

جانوران خر و باتفاق ای باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در کاف بمعنی نون نافیه است یا بمعنی از **مثنوی**

مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است لفظ همی زاید است گاوان و خران باربردار به از آدمیان

مردم آزار ملک را طرفی ای پاره و اندکی چه طرف بفتحتین بمعنی پاره چیزی باشد از ذمایم بفتح اول و کسر رابع

جمع ذمیمه بمعنی بدیها اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای

سلطان تا خاطر بندگان نجوئی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی یکی از ستم دیدگان

برو بگذشت و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت قهر و غلبه بخورد مال مردمان بگزاف

بگاف فارسی و زای تازی بیهوده و بمعنی بسیار و بیحد هم آمده و بضم اول نیز است که معربش جزاف است

یعنی هر که قوت بازو یا قوت منصب داشته باشد نه باید که بقهر غلبه نمود مال مردم را بیهوده بخورد چراکه

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد ای نوبت شکم در بیدمد چون بگیرد ای گرفت کند

اندر ناف همچنین است مال مردم خواری که آخر الامر گرفتار بلای نماید و هلاکت افزاید **حکایت ۲۲**

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام بالکینه کشیدن از کسی نبود سنگ را

نگاه میداشت تا وقتیکه ملک را بر آن لشکری خشم بالفتح قهر و غضب گرفت و در چاهش کرد درویش بیامد و آن

سنگ را بر سرش انداخت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است

که فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت

دیدم فرصت غنیمت شمردم **مثنوی** ناسزای را چو بینی بختیار ای شرط محذوف است یعنی ناهلی را

چون بینی که بخشش یاری کرده اند و بر سر اقبال رسانیده پس تو پیش او تسلیم کردن یعنی گردن نه اعتبار

کن چرا که پیش چنین کس عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده به تشدید کسر رای مهمله تیز با ددان

ان به که لم گیری ای نگیری چراکه استعمال لم بمعنی نفی شایع است ستیز هرکه با فولاد بازو یعنی با مرد

غالب دست پنجه کرد ⁂ ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش ای توقف کن تا دستش ببندد ای او را عاجز و زبون

کند روزگار پس بکام دوستان ای حسب مقصود دوستان مغزش برآر **حکایت ۲۴** یکی را از ملوک

مرضی بیای وحدت و مرض بفتحتین بیماری هایل بمعنی خوف ناک یعنی مهلک بود که اعاده ذکر آن موجه بضم

اول و فتح تشدید ثالث بمعنی نیکو نبود طایفه حکماء یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره

بالفتح بر وزن بهره پوستی باشد پر آب که بر جگر آدمی و دیگر حیوانات چسپیده است آدمی که برای صفت بمعنی

چنان آدمی که بچندین صفت موصوف بود به فرمودای حکیم کرد آن پادشاه طلب کردند دهقان زراعت

کننده و مزارع که بفارسی دهگان گویندش بکاف عجمی پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند

ملک پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خوشنود کرد و قاضی فتوی بفتح اول و ثالث [illegible] بدان حکم

کند فقیه در مسئله داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را بمعنی برای روا باشد جلاد قصد

کرد پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و

مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام بضم اول و تخفیف

ثانی چراکه تصریح بتشدید ثانی بلغتی یافته نشد اگرچه بافواه عوام مشهور است و بمعنیش اندک مال دنیا مرا بخون

ای برای قتل در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی

نمی بینم **بیت** پیش که بمعنی کدام برآورم ز دستت فریاد ⁂ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ای گر

از دست تو داد خواهم پیش تو خواهم خواست چراکه بجز تو دادرس کدام است سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و

آب در دیده بگردانید یعنی چشم تر کرد و گفت هلاک من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید

و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که ملک همدران هفته شفا بالکلیه یعنی درستی یافت **قطعه** همچنان

بمعنی هنوز در فکر آن بیتم که گفت ⁂ پیلبانی بر لب دریای نیل یعنی بر لب دریای نیل یکی پیلبانی گفته بود

لطافت مضمون نقش میشود در رنگ خیال است هستم یعنی پا و میدارم و آن بیت همین بیت ثانی است زیر پا بیت

خطاب بعام است که بدانی حال مور زیر پا چو حال تست زیر پای پیل **حکایت ۲۴** یکی از بندگان عمرو لیث

بدانکه بعد لفظ عمرو بالفتح نوشتن واو ضرور است تا التباس نشود از لفظ عمر بالضم و عمرو لیث نام پادشاهی

از نامش عمرو بود و لیث بمعنی شیر لقب اوست که نام پدرش بود گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند

وزیر را با وی غرضی یعنی طالبی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین

نهاد و گفت **بیت** هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست یعنی

مفوض برای خداوند است لهذا هر چه تو می پسندی سزاوارم اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم

نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بخواهی کشت باری بتاویل مراد حیله شرع بکشش ملک گفت تاویل

چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص بالکسر قاتل را بعوض مقتول کشتن او مرا بکش

تا بحق یعنی بسزا و بجا کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت

این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند بکاف عجمی گناه از من است که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند

قطعه چو کردی با کلوخ انداز سوراخها یعنی که بر کنگره دیوار قلعه سازند تا خصم چون نزدیک دیوار رسد

از آن سوراخها سنگ آتش و خاک بر سرش ریزند و بمعنی فلاخن هم آمده پیکار بفتح اول و کاف فارسی جنگ

سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی آماج

بفتح اول خاکی توده که نشانه تیر را بر آن نصب کنند و بمعنی نشانه تیر هم هست **حکایت ۲۵** ملک

زوزن [illegible] زای مجهول و فتح ثالث نام شهری است [illegible] یعنی [illegible] هم هست

خواجه [illegible] بمعنی [illegible] معظم باشد و اینجا مراد وزیر است بود کریم النفس بفتح اول و سکون

ثانی بمعنی بخشنده [illegible] نیک محضر که همگنان را در مواجهه بضم اول و فتح رابع و خامس خدمت کردی

[illegible] در غیبت [illegible] در نظر سلطان [illegible] مصادره [illegible] اقران

بجرم ستاندن فرمود و عقوبت کرد سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن

اسم مفعول است از ارتهان بمعنی گرو کرده شده لاجرم در بند توکیل او یعنی در مدتی که پادشاه آن سرهنگان

وکیل کردانیده بود بران خواجه ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت عتاب کردن روا نداشتندی

قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر که بکاف فارسی که ترا در قفای در غیبت عیب کند در نظرش تحسین

کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی بدان سعجمه ایذا دهنده را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن انچه مضمون

خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد یعنی از تاوان جرم خود اندکی ادا ساخت و بتقیتی ای بر

باقی در زندان بماند یکی از ملوکان نواحی جمع ناحیه بمعنی طرف و گوشه با در خفیه بالضم پنهانی پیغام

فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن

الله عواقبه یعنی نیک کناد الله تعالی انجامهای کار او را بجانب التفات کند در رعایت خاطر

هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخر اسم فاعل است از افتخار بمعنی نازنده اند

و بجواب مکتوب منتظر صیغه اسم فاعل است از انتظار خواجه برین وقوف یافت از خوف تحقیق بر وی که

بهلاک شدن اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر بالفتح پشت ورق نوشت و روان کرد

یکی از متعلقان ملک برین واقع مطلع شد و ملک را اعلام بالکسر و سکون عین مهمله خبر دادن کرد و گفت

فلان را که حبس فرموده بهمه خطاب با ملوک نواحی مراسلت بضم اول و فتح رابع و فتح سین پیغام کردن

دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بالکسر پیغام بردن را بخواندند یعنی مفعول است

یعنی مرسل و مکتوب و پیغام را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف

قبولی بپای و صفت یعنی بزرگ کردانیدن مرا بسبب قبول کردن آمدن آن نواح که فرموده اند بنده را امکان

مبتنی طاقت اجابت قبول کردن آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک

قلیت صفت است از ... که یعنی ... قلیل النعمت ... تغیر ... بر ...

بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی • عذرش بنه ای بعد و رش دار ارکند بعمری ستمی ملک حق شناس

او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم گفت ای خداوند تقدیر خدا تعالی چنین بود

که این بنده را مکروهی برسد پس رسیدان مکروه بدست تو اولی تر چرا که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی

جمع ید بمعنی نعمتها و بمعنی دستها هم آمده منت بدانکه اضافت ایادی بسوی منت از قبیل اضافت سبب

به مسبب یعنی نعمتها یکه سبب منت تو اند بود برین بنده داری **مثنوی** گر گزندت رسد زخلق مرنج • که نه راحت

رسد زخلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست یعنی دوست موافقت میکند و دشمن عکس آن پس صدور

این خلاف را از جانب خدا تصور کن نه از جانب دوست و دشمن زیرا که دل هر دو از دوست و دشمن در تصرف

اوست ای باختیار خداست گرچه تیر از کمان همی گذرد • از کمان دار بیند اهل خرد **حکایت** ۲۶ یکی از

ملوک عرب متعلقان مراد از ارکان دولت را فرمود که مرسوم یعنی نشان کرده شده مراد مقرره و وظیفه

فلان بنده را مضاعف است چندانکه هست مضاعف بفتح عین مهمله دو چند کرده شده بکنید که ملازم درگاه است

و مترصد اسم فاعل از ترصد بمعنی امیدوار فرمان و سایر خدمتکاران بلهو لعب هر دو لفظ مترادف است

بمعنی بازی مشغول اند و در ادای خدمت متهاون اسم فاعل است از تهاون بمعنی سستی کننده صاحبدلی

بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق همین مثال دارد **قطعه** دو بامداد گر آید کسی بخدمت

شاه سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز آستان اله **مثنوی**

مهتری بمعنی بزرگی در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است ای نا امیدی از مهتری هر که سیمای

بالکسر نشان و علامت راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ۲۷ ظالمی را حکایت کنند

که هیزم درویشان خریدی بحیف جور و ستم و توانگران را دادی بطرح بالفتح انداختن یعنی از پایه قیمت انداخته

و کم کرده توانگران را امیدواد صاحبدلی بروی بگذشت و گفت **بیت** ماری به پای خطاب بمعنی هستی تو که هر کرا به

بینی بزنی ای میگزی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی بفتح کاف عربی ای ویران میمانی **قطعه** زورت ار پیش

میرود وای سبقت میکند یا ما آی با مستمندان و عاجزان لیکن با خداوند غیب دان برود آی کارکند زور تو

روزمندی مکن بر اہل دنیا تا دعائی بر آسمان نرود ظالم ازین سخن برنجید و روی ازو درہم کشید و بدو التفات

نکرد تا شبیکہ آتش از مطبخ بفتح اول و ثالث جای پخت و پز در انبار ہیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از

بستر نرم بخاکستر گرم نشاند اتفاقا ہمان صاحب دل برو بگذشت شنیدش کہ بایاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش

از کجا در سرای من افتاد گفت آن صاحب دل کہ این آتش از دود دل درویشان افتادہ است **قطعہ** حذر کن ز

دود درونہای ریش کہ ریش درون عاقبت سرکند ای بورکند کہ سر بمعنی زور و قوت ہم آمدہ ہم برمکن تا توانی

دلی آی دلی را برہم و درہم و پراکندہ و پریشان مکن و ہم توان گفت کہ ہم بکسر اول بروزن تسلم ترجمہ نعم است

بمعنی آری و برکردن کنایہ از آتش افروختن است یعنی آری تا میتوانی آتش دل کسی میفروزو دلی راسوزکہ

آہی جہانی را مقدر است ہم برکند بضم کاف یعنی برہم کند و پراکندہ نماید **حکایت** بر تاج کیخسرو نوشتہ بود

قطعہ چہ سالہای فراوان چہ عمرہای دراز کہ خلق بر سر ما بر زمین بخواہد رفت استفہام انکاریست ای

نخواہد رفت ہمچنین در مصرع آخر و چہ دریجا برای تحقیر است یعنی زندگی سالہای فراوان و عمرہای دراز چیزی

نیست و ہیچ بکار نیاید و اعتبار را نشاید زیراکہ آیا زیر خاک نخواہیم رفت و خلق بر سر ما آمد و شد نخواہند کرد

حاشا بلکہ بعد ہلاک پیوند زمین خواہیم شد و خلق بر سر ما آمد و شد خواہند کرد و پامال خلایق خواہیم شد پس

بر مال و زندگانی غرور چرا و برین ملک و مملکت ہم ناز بیجا چراکہ چنانکہ دست بدست آمدست ملک ما بدست ہای

دگر ہمچنین نخواہد رفت بلکہ خواہد رفت پس برین بی ثبات نازان مشو و نسخہ کہ از حضرت جعفر صاحب قبلہ گوش

کردہ ام اینست چہ سالہای فراوان چہ عمرہای دراز کہ خلق بر سر ما بر زمین بخواہد رفت تا آخر و برین اثبات

از شرع عرفی ہم سندی باثبات رسیدہ و معنیش اینکہ چہ قدر و بسا لہا سالہای دراز پیوند خاک خواہیم ماند و خلقی بر سر

خاک مزار ما آمد و شد خواہند کرد و این ملک چنانکہ دست بدست بما رسیدہ ہمچنان بدیگران خواہد رسید

پس ہمچنین ملک ما کہ گذشتنی و گذاشتنی ست چہ نظر داشتنی **حکایت ۲۹** یکی در صنعت کشتی

کار و پیشه کردن کشتی بالضم مشهورست که دو کس با هم بپیچند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند گرفتن سر آمده
بود ای منتهی و کامل شده بود سه صد و شصت بند فاخر چیزی خوب گرانمایه دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی بفتح اول و بیای وحدت بمعنی رغبتی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی ای سستی کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت استاد را که فضیلتی بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت والا بقوت
ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابر ملک را این ترک ادب از وی پسندیده نیامد بفرمود تا مصارعت بضم اول
وفتح چهارم و پنجم بهم دیگر کشتی گرفتن کنند مقامی متسع اسم فاعل است از اتساع بمعنی وسیع معین کردند
وارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی بیای وحدت و صدمت بالفتح
آسیب رسانیدن که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از وی از خود بقوت برتر
است بدان بند غریب که از وی نهان داشت با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست
از زمین برداشت آن جوان را و بالای سر برد و بر زمین زد غریو بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول شور و فریاد و
بانگ و غوغا از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که
کاف مقوله بمعنی گفت با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت آن جوان ای خداوند
بزور آن استاد بر من دست نیافت ای غالب نشد بلکه مرا از علم کشتی گیری دقیقه مانده بود که از من دریغ میداشت
آن استاد امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم آن دقیقه را چرا که
حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند ای غلبه کند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده
خویش جفا دید یعنی استادی که از شاگرد خود سوء ادبی دید فرمود **قطعه** یا وفا خود نبود ای موجود نشد در عالم
یا مگر بمعنی شاید کس درین زمانه نکرد یعنی وفا در عالم موجودست اما شاید کسی اختیار وفاداری نکرده کس نیاموخت
علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت ۳۰** درویشی مجرد بالضم و تشدید راء مفتوح برهنه کرده شده

مراد لذاد مشرب بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برا و بگذشت درویش از انجا که ای از انجهت که

فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت

این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند که ادب و آئین شاهی نمیدانند وزیر گفت ابدرویش

پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت اندرویش ملک

بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد دیگر آنکه ای این سخن دیگر هم بگو که ملوک از بهر

پاس رعیت اندنه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر

بالفتح وتشدید ثانی شان و شوکت اگرچه را لفظ و بلغات فارسی بالتخفیف است اما باشعار اهل لسان

اکثر مشدد یافته شده دولت اوست گوسپند از برای چوپان ای برای خدمت چوپان نیست بلکه چوپان برای

خدمت اوست **قطعه** یکی را متقدر است امروز کامران ای مقصود و بیتی دیگری را دل این را اضافت

بمعنی دل دیگری از مجاهده بروزن مفاعله بمعنی کوشش کردن ریش یعنی کسی را بحسب ظاهر با بشره و

استطاعت دیده از سرمایه داران دیگر او را حقیر مپندار بلکه چندی توقف کن و به بین که بعد مرگ هر دو

برابر خواهند شد همین است حاصل اشعار آینده روزکی بپای و خدمت کاف تصغیر بمعنی اندک روز چند باش

ای توقف کن و صابر شو تا بخورد خاک فاعل بخورد مغز سر مضاف و مضاف الیه است مفعول بخورد خیال

اندیش صفت سر است مرکب از اسم و امر یعنی سر که خیالهای باطل و اندیشهای فاسد میکند از غرور مال و ثروت

فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش بدانکه قضا و قدر بفتحتین حکم الهی را گویند و فرق

همینکه قضا حکم کلی است بر جمیع موجودات با حوالیکه بر انها طاری است از ازل تا ابد و قدر عبارت است

از تفصیل و تخصیص همان حکم کلی بهر فرد از موجودات بحسب اوقات معینه و اسباب مقرره و وقوع آن گر کسی

خاک مرده ای گور مرده باز کند ای بکشاید نشناسد توانگر را متقدر است از درویش ملک را گفتار درویش

ستوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن درویش آن میخواهم که دیگر زحمت ندهی ای باز مرا نکنی

گفت پادشاه مرا نیدی دو گفت اندر ویش مضمون این بیت بیت در باب یعنی اجری پیدا کن

کنون که نعمت هست بخور ببخش که دولت و ملک میرود دست بدست حکایت ۳۱ یکی از

وزرا پیش ذو النون مصری ای باشنده مصر و ذو النون لقب ثوبان بن ابراهیم است کنیتش ابو الفیض

بوده ولی بود کامل و مکمل و وجه لقبش اینکه روزی بکشتی سوار بود دیناری شخصی از اهل کشتی گم گشت گمان

آن شخص بران عالی جناب بود بمجرد این خیال آنحضرت روی بسوی آسمان کرده چیزی زیر لب خواند فی الفور ماهیان

از اطراف کشتی سر برآوردند هر یک دیناری بدهان خود گرفته آنجناب دیناری وا گرفت و بصاحب آن سپرد

و ظاهر شد که دزد را در پرت بازان نشاید بود این بگفت و از کشتی فرود آمد و بالای آب روان شد

همچنین منقول است در مرآة الزمان از امام یافعی مگر در نفحات الانس این نقل را منسوب بدیگر بزرگی نموده

و ذو النون مصری را ناقل آن گردانیده والله اعلم رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

سلطان مشغولم و بخیرش امید دارم و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت از روی انکسار اگر من

از خدای عز و جل چنین ترسیدمی که کاف تشبیه است بمعنی چنانکه تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

صدیقان جمع صدیق است بالفتح بمعنی دوست و درینجا مراد دوست خالص جناب باری باشد قطعه

گر نبودی امید رحمت و رنج ؛ درینجا عطف رنج بر رحمت مناسب نمی نماید چراکه امید با رنج مستعمل نمیشود لهذا

بضرورت لفظ بیم را مقدر باید نمود یعنی امید رحمت و بیم رنج چراکه طاعت الهی به امید رحمت است و ترک

عصیان به بیم رنج پس درویش اگر ازین امید و بیم وا گذشته طاعت الهی محض خالصاً لله نماید البته پای

بر فلک رسید پای درویش بر فلک بودی ؛ ور وزیر از خدا بترسیدی ؛ همچنان کز ملک ای چنانکه از پادشاه

می ترسد ملک بودی ای فرشته صفت شدی حکایت ۳۲ پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد

گفت آن بیگناه ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت

بیک نفس بمعنی دم بر من برآید ای بگذرد و بزه بفتحتین اول و ثانی بمعنی گناه آن بر تو جاوید بماند رباعی

دوران بقای زمانه حیات و زندگی چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت

ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت جفا و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سود مند آمد و از سر

خون او در گذشت **حکایت ۳۳** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یکی بر

وفق بالفتح موافق آمدن دانش خود رای میزد رای تجویز میکرد که رای زدن بمعنی تجویز کردن است ملک نیز

همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد رای پسند آمد وزیران در سر با لکسر از وی پوشیده

گفتندش ضمیر مفعول است راجع بسوی بزرجمهر رای ملک را چه مزیت بتشدید یا افزونی دیدی بر فکر چندین

حکیم گفت از انکه انجام کار معلوم نیست و رای همکنان در مشیت بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فتح

همزه خواستن مراد خواهش الهی است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف

صواب آید بعلت ای بسبب متابعت او از معاتبت ایمن باشم **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن

بخون خویش باید دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفت اینک

بروزن میرک مصغر این است که اشاره بقریب و نزدیک باشد ماه و پروین **حکایت ۳۴** شیاد

بفتح اول و یای مشدد مکار و حیله گر چه شید بالفتح بمعنی زرق و سالوس آمده گیسوان بر بافت که کاف مقوله

است بمعنی گفت من علوی ام علوی قسم است از سادات که از اولاد حضرت علی کرم الله وجهه اند نه از فاطمه

الزهرا رضی الله عنها بل از غیر شان و عادت علویان است که موی بافته میباشند با قافله حجاز بشهر در آمد که

از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام کاف درین هر دو فقره برای مقوله است یکی از ندمای

ملک در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید الضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگری گفت

پدرش نصرانی بود در ملطیه شنائیست از بناهای سکندر علوی چگونه بود و شعرش در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا بمعنی کاف بیان بزنندش و نفی بالفتح راندن و رانده شدن کنند که چندین دروغ چرا گفت

گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم

لغت آن چیست گفت قطعه غریبی گرت ماست بروزن رست معروف است که جغرات باشد و بعضی

جغرات چلیده را گویند یعنی آورده دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ بواو معروف شیر که از آن مسکه برآورده

باشند گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ مقصود قایل همین مصرع رابع است

که آن هم دروغ بسیار گفته بود و دیگر هر سه مصرع تتمه مقصود است دخلی به نظیر ندارد پس وارد نخواهد شد

که او سه دروغ گفته بود و در نظم میگوید لغوی شنیدی مرنج پس عذر موافق تقصیر نشد و هم عدم مطابقت

میان مدعا و نظیر نماند و ممکن که توجیه بدین وجه کرده آید که یا در لغوی برای تنکیر است نه برای وحدت یعنی

از بنده هر آن لغو که شنیدی مرنج ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخن در عمر ملکه نفرموده تا آنچه مأمول

امید داشته شده و مسئول اوست مهیا دارند **حکایت ۳۵** یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی

و صلاح همگنان جستی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص وی جستن او سعی کردند و

موکلان در معاقبتش ملاطفت کردندی یعنی نگهبانان او در عالم غیبت پادشاه بر وی مهربانی میکردند

و بزرگان شکر سیرت خوبش به پادشاه گفتند تا ملک از سر خطاب او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و

گفت بطریق مبالغه و بر سبیل ترغیب و تحریض **قطعه** تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته

به پختن دیگ نیکخواهان را بمعنی برای هرچه رخت بفتح اول و سکون ثانی اسباب خانه سراست سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت ۳۶** یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد

خشمناک که برای مقوله بمعنی گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر هارون گفت ارکان دولت را

گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت

ای پسر کرم آنست که عفو بالفتح درگذشتن از گناه کنی و اگر نتوانی ای اگر عفو قصور شرمی توانی تو نیز دشنام

مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند

که با پیل دمان بروزن امان بمعنی تند و تیز رفتن و سخت حمله کردن بپیکار جوید بلی مرد آن کس است از روی تحقیق

که چون چشم آید شش باطل نگوید **مثنوی** یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل بار برداشتن و برخود رنج و شفقت

نهادن کرد و گفت ای نیک فرجام بر وزن و معنی انجام که بمعنی انتها و آخر باشد یعنی نیک انجام و محمود العاقبت

تر مخفف بدتر زانم که خواهی گفت آنی یای خطاب بمعنی هستی یعنی اگر گوئی که انچنان بد هستی ازان هم بدترم

چرا که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت ۳۷** با طایفه بزرگان در کشتی بودم زورقی بیای وحدت

اول و ثالث مفتوح کشتی کوچک دریای ما ای با پس و پس کشتی ما غرق شد و دو برادر در گردابی بیای وحدت

بکسر کاف فارسی ترجمه ورطه و بالضم موج آب افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا برای علت

بمعنی تا که ترا صد دینار بدهم ملاح تا برای نتیجه یکی را خلاص کرد ازان گرداب دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمر

نمانده بود ازان ای ازان سبب در گرفتن او تاخیر پس گذاشتن افتاد ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقین است

و دیگر ای دیگر وجه اینکه میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر شتر

نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم مقوله مصنف است **صدق الله**

العظیم یعنی راست گفته است خدای بزرگ که **من عمل صالحا فلنفسه و من اساء**

فعلیها یعنی هر که عمل نیک کند جزای آن برای ذات اوست و هر که بد کند سزای آن بر نفس اوست **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه ای راه دل آزاری خارها باشد ای ضررهاست * کار درویش مستمند برآر

که ترا نیز کارها باشد **حکایت ۳۸** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو یعنی محنت

و مزدوری کرده نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن

برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت ای خدمت سلطان رهائی یابی که حکما گفته اند نان جو خوردن

و نشستن به که کمر بفتحتین انچه بر میان بندند از ابریشم و غیره زرین بستن و بخدمت ایستادن **بیت**

بدست آهک بالفتح کلس و نوره که به هندی چونه گویند تفته بر وزن بفته بسیار گرم شده کردن خمیر به از دست

بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین ای درین تلاش و هوس صرف شد تا چه خورم صیف زمان گرما و فصل

تابستان و چه پوشیم شتا بالکسر زمستان ای شکم خیره بروزن تیره بمعنی شوخ دیده ولی شرم پنهانی بساز
ای بوافقت کن تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت ۳۹** کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که
فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت ای از جهان برداشت و فنا کرد گفت هیچ شنیدی که مرا فرو
گذاشت در دنیا و بقای ابدی داده **بیت** مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست چه که زندگانی ما نیز
جاودانی نیست **حکایت ۴۰** گروهی از حکما در بارگاه کسری بکسر اول و فتح را مهمله نام نوشیروان
عادل است و هر یک از پادشاهان عجم را نیز کسری میگفتند در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود
گفتندش چرا درین بحث بالفتح گاویدن سخن با ما سخن نگوئی گفت وزرا مثال اطبا بفتح اول و کسر ثانی
و تشدید ثالث جمع طبیب اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم بیمار را پس چون بینم که رای شما بر نهج صواب
مراد ازان سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی فضول بالضم زیادتیها جمع فضل من بر آید مرا در وی
سخن گفتن نشاید ور بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت ۴۱** هارون رشید
را چون ملک مصر مسلم بضم اول و فتح ثانی و تشدید و فتح ثالث سپرده شده یعنی بحال و مسخر شد گفت بخلاف
آن طاغی یعنی بر عکس آن باغی یعنی فرعون که فرمانروای مصر بود که بغرور بالضم فریفتن و فریب مصر دعوی
خدائی کرد بخشم این مملکت را به کمترین بندگان این بگفت و از جمله بندگان سیاهی بیای و حدت حبشی داشت
که وی خصیب که زیرک و تیز فهم نباشد خصیب نام یعنی نام آن حبشی خصیب بود بضم خای معجمه و فتح صاد مهمله
و بعضی بکسر صاد هم نوشته اند ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت بالکسر بس کردن و سود
یافتن او بحدی بود که طایفه حراث بالفتح و تشدید را بذر کر مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بی وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن صاحبدلی بشنید و گفت **مثنوی**
اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی یعنی شخصی کم روزی تر از نادان نبودی چرا که
سبب افزونی روزی اگر دانش باشد آن در نادان مفقود است پس روزیش هم مفقود بودی بنادانان

چنان روزی رسانند فاعل قضا و قدر است که دانایان دران حیران بمانند بخت و دولت بکاردانی نیست

بلکه این طالع با دولت جز بتایید آسمانی نیست ؛ اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز فاعل اوفتاده است

ارجمند مفعول اوفتاده است مرکب از ارج بالفتح بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب یعنی صاحب قدر و مرتبه و عاقل

عطف بر بی تمیز خوار کیمیا گر بغصه مرده و ابله اندر خرابه ویرانه یافته گنج از اتفاق و بخت **حکایت**

یکی را یعنی برای یکی از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید ای مباشرت کند

دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بزنگی سیاه بخشید که لب زبرینش ای لب بالای او از پره بینی

گذشته بود پره بفتح اول و ثانی مشدد طرف و کناره هر چیز مثل پره بیابان و پره بینی و پره کوه و لب زیرینش

بگریبان فرو هشته لفظ فرو زائد است و هشته بالکسر بر وزن رشته بمعنی گذشته و آویخته هیکلی بیای وحدت

بمعنی صورتی که صخره جنی صخره بالضم سنگ بزرگ و جنی منسوب بجن یعنی سنگیکه بصورت دیو و جن و شیطان

می سازند و صاحب شرح عربی نوشته که صخره جنی نام دیویست که انگشتری سلیمان علیه السلام ربوده و بغایت

کریه منظر بوده از طلعت بالفتح روی او برمیدی و عین القطر ای چشمه گوگرد زیرا که قطر بکسر قاف و سکون طا مطبقه

مس را گویند و گوگرد هم اصل مس و چشمه آنست لهذا از عین القطر چشمه گوگرد مراد توان گرفت و صاحب شرح عربی

نوشته که مراد از قطر الست و آن روغنی است سیاه و بدبو که بر شتران می مالند از بغلش بگندیدی **مثنوی**

تو گوئی یعنی او را ببینی بگوئی تا قیامت زشت روئی بر او ختم است و بر یوسف بگوئی یعنی تا قیامت بماندن حبشی

هیچ زشت روی پیدا نخواهد شد چنانکه مانند یوسف کسی خوبرو نخواهد گردید **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر که ز

زشتی او خبر توان داد یعنی آنچنان زشت روست که بر زشتی او نظیری یا مثالی آورده خبر دادن ناممکن است چه

نظیر و مثال آن در عالم وجود مفقود بوده و آنگه بغلش نعوذ بالله مردار جانوریکه مرده و گندیده باشد بآفتاب مرداد

بالضم نام ماه پنجم از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج اسد چه مردار دران ایام بسیار گندیده و بدبو میشود

و آفتاب مرداد باضافت است یعنی آفتاب ماه مرداد و سیاه را دران مدت نفس طالب و شهوت غالب و مهرش بجنبید

محبت بخشید مهر بالضم مراد از بکارت و شین ضمیر راجع است بسوی کنیزک بر ودست ای بکارتش را بل ساخت
بامدادان ملک کنیزک را جست ضیافت ما جرا چیزیکه جاری شد یعنی احوال و کیفیتیکه رفته و گذشته است
بگفتند خشم گرفت و فرمود تا بمعنی کاف بیان سیاه را با کنیزک دست و پا استوار به بندند و از بام جوسق بالفتح
قصر و محل و حویلی معرب کوشک بخندق در اندازند یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در ین
ای درین امر و درین حال خطائی نیست که سائر بندگان بخشش و انعام خداوندی معتاد بالضم عادت کرده
شده اند گفت ملک که آن حبشی اگر در مفاوضه بالضم اول و فتح چهارم و پنجم انباز و برابری کردن مراد از مجامعت
باشد او بشبی تاخیر کردی چه شدی گفت آن وزیر ای خداوند نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنه سوخته
ای سوخته از تشنگی و تشنه بفتح اول بروزن دشنه است در چشمه روشن ای چشمه صاف کنایه از چشمه حیوان
باشد چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد بالضم و کسر حای مهمله از راه حق بر گردنده و فاسق بیدین
گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد یعنی نظر بر حرمت رمضان تناول نکند این
محال است که ملحد تعظیم رمضان چه می داند ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخشش که نیم خورده او هم او را شاید ای سزاوار است **قطعه** هرگز او را بدوستی
مپسند که بمعنی هر که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال بالضم بروزن جوال بمعنی صاف نیم خورد دهان
گندیده این مصرع صفت آب زلال است یعنی آب زلالی که نیم خورده گنده دهان باشد **قطعه** دست سلطان
دگر کجا یابد چون بسر گین دراو فتاد ترنج بضمتین نام میوه است معروف تشنه را دل کجا بخواهد آب کوزه بگذشت
بر دهان شکنج بضمتین و سکون نون گندگی دهان و بوی دهان **حکایت ۴۳** اسکندر رومی را پرسیدند
که دیار مشرق و مغرب بچه ای بچه صورت گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش بود تا زی
بمعنی زیاده ازین بوده که اکنون تر است و چنین فتحی میسر بضم میم و فتح یا و سین مشدد آسان کرده شده
بکسر سین آسان کننده نشده گفت بعون خدا تعالی ای از مدد خدای هر مملکتی که گرفتم عیتش را مقدر است

نیاز زر دم و نام پادشاهان جز به نیکوی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد که بمعنی هر که نام بزرگان
بزشتی برد **قطعه** این همه هیچ است چون می بگذرد ای تغیر و زوال پذیرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
هر دو لفظ مرکب بمعنی حکومت است یعنی اینهمه چیزها چون تغیر و زوال پذیراند لهذا هیچ اند نام نیک رفتگان
ای مردگان و گذشتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار بمعنی قایم و جاوید **باب**

دویم در اخلاق درویشان حکایت [۱] یکی از بزرگان

پارسایرا گفت که چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم پس بروی طعنه چگونه کنم **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی ای اگر ظاهر حال
پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار بکاف فارسی بر وزن زنگار امر است از انگاشتن و رندانی که در
نهانش چیست یعنی اگر چه از باطنش خبر نداشته باشی تا هم نظر بظاهر شخص پارسا پندار چرا که محتسب را درون
خانه چه کار **حکایت** [۲] درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده می نالید و میگفت یا غفور و یا رحیم
تو دانی که از ظلوم بالفتح سخت ستم کار و جهول بالفتح سخت نادان چه آید که ترا شاید یعنی الله تعالی در حق
انسان فرموده است که انه کان ظلوما جهولا نظر برین درویش میگوید الهی حسب فرموده تو ظلوم و جهولم از من
چه کار آید که خدمتگذاری ترا شاید لهذا طریق معذرت می پویم و میگویم **قطعه** عذر تقصیر خدمت
آوردم که ندارم بطاعت استظهار بکسر اول و ثالث پشت پناه شدن یعنی طاعت نمیدارم که پشتیبان
و معاون مغفرت گردد عاصیان از گناه توبه کنند و بدین وسیله مستحق فضل الهی میشوند و همچنین عارفان
از عبادت استغفار بکسر اول و ثالث آمرزش خواستن پس کسی را وسیله ایست و بنده هیچ ندارد لهذا
امید بفضل محض تو می گمارد و میگوید عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده
امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه به تجارت اِصْنَعْ بِي مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ یعنی بکن
با ما امری که تو سزاوار آن باشی و آن امر ترا مناسب باشد یعنی فضل کن که شایان فضال مطلق همین است **بیت**

گرکشتی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ؛ بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم ای بران فرمان هستم و تابع آن میباشم **قطعه** بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت و میگرستی خوش ای خوب بسیار میگریست

چرا که در برهان قاطع لفظ خوش بمعنی خوب هم آمده من نگویم که طاعتم به پذیر بلکه این میگویم که قلم عفو بر گناهم کش

حکایت ۳ عبد القادر گیلانی یای نسبت است و گیلان بکاف فارسی و ثانی مجهول تو لایتیست معروف از طبرستان و جیلان معرب آنست را دیدم در نفحات مذکور است که وفات جناب محبوب سبحانی قطب ربانی حضرت شیخ عبد القادر جیلانی رحمة الله علیه در سن پانصد و شصت و یک صورت بسته و رحلت حضرت شیخ سعدی رحمة الله بشش صد و نود و یک وقوع پذیرفته پس ما بین وفاتین عرصه یکصد و سی سال میشود اگر سن شریف مصنف رحمهم الله از صد و سی سال و پانزده زیاده بوده باشد البته مراد از دیدن مشاهده عالم ظاهر تواند بود و الا ممکن که در عالم مثال به مراقبه و مکاشفه مشاهده این حال نموده باشد و الله اعلم در حرم کعبه روی بر حصی بفتحتین سنگ ریزها حصاة واحد نهاده همیگفت ای خداوند بخشای اگر مستوجب بضم اول و فتح ثالث و کسر پنجم سزاوار عفو نیم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم چرا که نیکان جزای طاعت خواهند دید و ایشان اگر عقوبت بینند بسبب شرمساری نیست لهذا می فرمایند که نابینا برانگیز تا شرمسار نبینم **قطعه** روی بر خاک عجز این جمله حالیه است یعنی در حالیکه رویم بر خاک عجز است میگویم یا لفظ نهاده تقدیر کرده آید یعنی روی بر خاک عجز نهاده میگویم هر سحر که باد بیای موحده مراد باد سحری می آید ای که هرگز فراموشت نکنم خطاب بجناب کبریاست هیچت از بنده یاد می آید این کلام گستاخانه نازمحبوبانه است باکی ندارد و بطریق استفهام معنیش و چنانچه بچنین وجه هم توان کرد یعنی خدایا هیچ و هیچ زمان هرگز ترا فراموش نمیکنم تا هم این بنده هیچ یاد تو لو قوع می آید ای نمی آید پس بعذر و مغفرت تقصیر میخواهم و ثنا و لفظ هیچت ضمیر متصل است بمعنی تو که مضاف الیه لفظ یاد بود بضرورت ... مقدم شده و مولوی ریاض علی درین قطعه بهر دو مصرع لفظ یاد و بیای تحتانی نوشته قطع نظر از تکرار قافیه لطف معنی هم نه نمود

حکایت ۴ دزدی در خانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر

کلیمی نه بران خفته بود در راه گذر دزد انداخت تا محروم نرود **قطعه** این مقوله مصنف ست شنیدم که مردان
راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام این خطاب بسایر خلایق است که با دوستانت خلاف
است و جنگ بودت بفتحتین و تشدید دال مفتوح دوست داشتن اهل صفا مراد از اهل الله است چه در رو
چه در قفا یعنی در هر دو حال یکسانند نه چنانکه از پست عیب کنند و پیش بمیرند برای اظهار دوستی **بیت**
در برابر چو گوسپند سلیم ساده و در قفا هم چو گرگ مردم خوار **بیت** هر که عیب دگران
پیش تو آورد و شمرد ای اظهار کرد و بیان نمود بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند
از روندگان متفق صیغه اسم فاعل است از اتفاق سیاحت بالکسر سیر کردن بودند و شریک رنج و راحت خواستم
مقوله مصنف است که مرافقت با کسی همراهی کردن و یاری کردن کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیع است ای نادر و عجب است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این
قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر شوخ و بی باک و چالاک باشم نه بار خاطر **شعر**
اِنْ لَمْ اَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِيْ یعنی اگرچه نباشم سوار چارپا مگر اَسْعٰی لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِيْ
سعی خواهم کرد برای شما از غاشیه برداری یکی از این میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان درآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **بیت** چه دانند مردم که در جامه
کیست نویسنده داند که در نامه چیست از انجا که سلامت حال درویشان است یعنی ازین جهت که حال
درویشان از چنین خطیات سالم است لهذا گمان فضولش ای گمان زیادتی کردن او نبردند و بیاری قبولش
کردند **نظم** مقصود مصنف از ایراد این نظم بیان تفرقه است میان عارف و غیر عارف و بس ظاهر حال عارفان
دلق بالفتح ژنده که جامه فقرا باشد بس است این قدر بس که بمعنی وقتیکه روی در خلق است یعنی ظاهر حال عارفان
که خرقه پوشی است این قدر علامت کافی است وقتیکه روی در خلق است یعنی نمایش خود بزمره عارفان
در خلایق میخواهد و گرنه پارسائی و عرفان حقیقة نیست که در عمل کوش آه در عمل کوش و هرچه خواهی کوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش نه یعنی تو زرک شاهانه دار و عمل پارسایانه کن که پارسائی عبارت از همین عمل است
ترک دنیا و شهوتست و هوس این مصرع خبر مقدم است و مبتدای آن لفظ پارسای بیای مصدری که درین مصرع
است پارسائی نه ترک جامه و بس یعنی پارسائی عبارت است از ترک دنیا و شهوت و هوس نفسانی نه آنکه ترک لباس کند
فقط در قزاکند بکاف فارسی بر وزن و معنی قزاغند که جامه پنبه و ابریشم آکنده باشد که در روز جنگ بپوشند
مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود یعنی سلاح جنگ بحال مردان مناسب سودمند است و نامردان را هیچ
بکار نیاید همچنین لباس پارسایانه پارسایان را سزاوار است نه ریاکاران را روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه
در پای حصاری بالکسر و بیای وحدت بمعنی قلعه خفته که دزد بی توفیق ابریق بالفتح کوزه با لوله و با دسته معرب آبریز است
رفیق بر داشت که بطهارت میرود بغارت میرفت **بیت** پارسا بین که خرقه بالکسر جامه که از پارها دوخته باشند
در بر کرد جامه کعبه را جل بالضم پوشش ستور خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و
درجی بالضم و بیای وحدت طبله که پیرایه و جواهر دران نهند بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه
حدی و منزلی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ
ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که اَلسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ یعنی سلامت از آفات در عالم تنهائی
است **قطعه** چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که بکسر کاف عربی و سکون ها ظاهر خرد همین است اعراب لفظ
مه که بمعنی بزرگ است را منزلت ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علف زار بمعنی کشت زار بیالاید آلوده کند
و برنج میرساند همه گاوان ده را چرا که یک گاو در کشت زاری اگر آواز کند یا شرارتی نماید و صاحب کشت اطلاع یابد
همه را بزدوکوب اخراج نماید گفتم منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت فرید
یگانه و دور شدم اما بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی**
بیک ناتراشیده کنایه از مردم بی ادب باشد در مجلسی بیای وحدت برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه یا
حوض آب پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب بفتح اول و ثالث گوی را گویند که درو آبهای پلید جمع

بکنند تا آبهای چرکین و مستعمل بدانجا رود و آب بدبو و گنده را نیز گویند حکایت زاهدی مهمان

پادشاهی بود چون بر سفرهٔ بالضم توشه دان و زاد مسافر و سفره چرمی بنشستند کمتر از آن خورد که

ارادت بالکسر خواهش او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر بپای موحده از آن کرد که عادت او بود تا اهل

محفل پادشاه ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی بالفتح و بیای نسبت عربان

صحرانشین کین ره که تو میروی بترکستان است همچنین ای زاهد ریائی نمیدانم که ازین زهد ریا بهره برپائی

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان

چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان ای روبروی اهل محفل چیزی نخوردم که بکار آید وسیر را نشاید گفت نماز هم

قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید و ثواب فزاید **قطعه** ای هنرها نهاده برکف دست ٭ عیبها در گرفته زیر

بغل ٭ تا چه خواهی خریدن ای مغرور ٭ روز درماندگی کنایه از عالم آخرت است بسیم دغل بروزن اجل ناسره و زر

قلب و در انجام مراد از عمل ریا و غرض آمیز است **حکایت** یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد اسم فاعل

از تعبد بمعنی بندگی گرفتن بودم و شب خیز و مولع بالضم و فتح لام حریص بزهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم

همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمی دارد که دوگانه

بگذارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که یعنی از یا بمعنی نون نافیه در پوستین

کنایه از عیب و مذمت خلق افتی **قطعه** نه بیند مدعی ای شخصیکه پندار یوج و دعوی کمال خود میدارد نمی بیند

جز خویشتن را یعنی خودبین میباشد که دارد پردهٔ پندار در پیش ٭ اگر چشم خدا بینش ضمیر شین راجع است بسوی

مدعی بخشند قضا و قدر نه بیند هیچکس را مقدرست عاجز تر از خویش **حکایت** بزرگی را در محفلی همی ستودند

و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **شعر** کفیت اذی یا من تعد محاسنی

علانیتی هذا و لم تدر باطنی یعنی کفایت کرده شد ای کافی است مرا اینقدر برای ایذا رسانی

من ای آنکه شمار میکنی خوبیهای مرا علانیه ظاهر حال من این است و ندانستی حال باطن من که سرا معیوب است **قطعه**

تشخصم بچشم عالمیان خوب منظر بفتح اول و ثالث جای نظر مراد شکل و صورت است و زخبث بالضم پلید شدن
و بفتحتین پلید یا ظلم میم متکلم بمعنی استم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش و نگاریکه هست خلق تحسین کنند
فاعل این فعل لفظ خلق است او ای طاوس تحجل از پای زشت خویش **حکایت** ۹ یکی از صلحای بفتح
اول و فتح ثانی بروزن علما جمع صالح جبل لبنان بالضم نام کوهیست و اضافت صلحا بسوی لبنان بمعنی فی است
یعنی یکی صالحی در لبنان می بود که مقامات یعنی مراتب سلوک او و در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع
دمشق در آمد و بر کناره برکه کلاسه بفتح اول و سین بی نقطه نام جاییست طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض
درافتاد و بمشقت بسیار از انجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند ای فارغ کشتند یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز درین
یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده درین چه حکمت است شیخ سر بجیب فرو برد و پس از تامل بسیار گفت نشنیدی
که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ
وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ یعنی مرا با خدا تعالی وقتیست که گنجایش دخل نمی یابد نزد من در آن وقت فرشته مقرب
و نبی صاحب دین و کتاب و نگفت علی الدوام یعنی نفرمود آنسرور عالم صلعم که این حالت استغراق بر خود همیشه
میباشد همچنین سالک را حالی متعین نیست نظر برین بر آن صالح در دریا مغرب حالی بود و درینجا حالی دیگر
وقتیکه چنین فرمود یعنی وقتیکه آنسرور عالم چنین حالت استغراق میداشت به جبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه بفتح حاء مهمله نام دختر حضرت عمر رض و زینب دختر جحش بفتح جیم هر دو از ازواج مطهرات
اند در ساختی ای مخالطت و مصاحبت میفرمودند مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ
یعنی مشاهده بزرگان مر حق سبحانه را میان ظهور و خفاست نه همه وقت ظهور محض است و نه خفا بحت چنانچه
میفرمایند می نمایند و می ربایند یعنی تجلیها گاهی پرتو ظهور میگیرد و گاهی اختفا می پذیرد **بیت** دیدار مینما
و پرهیز میکنی ای از ظهور پرهیز میکنی و ظهور را بر طرف مینمائی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **شعر** اشاهد

من أهوى بغير وسيلة يعنی مشاهده میکنم انکس را که خواهش آن میدارم بی وسیله و بلا واسطه
یعنی علانیه و بلا حجاب فیلحقنی شان أصل طريقا پس لاحق میشود مرا حالتیکه گم میکنم راه مشاهده
را یعنی آن مشاهده و تجلی منقلب به استتار و اختفا میشود یؤجج بهردو جیم صیغه مضارع معلوم است از تأجیج بمعنی
زبانه زدن آتش چنانچه در قاموس نوشته که الاجیج تلهب النار کالتاجیج واججها تاجیجا نارا ثم يطفى بتشتیت
یعنی مشتعل میکند آتش اشتیاق را پیش او درون نوع فراق پس فرو می نشاند آن آتش را بآب وصل خود —
لذاك تراني محرقا وغريقا یعنی بهمین وجه می بینی مرا سوخته و غرق شده حکایت منظوم
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند کنایه از یعقوب علیه السلام که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن
ای بوی پیراهن یوسف علیه السلام شنیدی بفتح اول بیای خطاب بمعنی شمیدی که شنیدن بمعنی بوئیدن آمده چرا
در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست بالکسر بمعنی جهنده دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی
بر طارم بروزن آدم بام خانه در ینجا کنایه از فلک اعلی که عرش اعظم است اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نه
بینیم اگر درویش بر حالی بمانی یعنی بحالت وحدت بماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی دست فشاندن کنایه از ترک
دادن است حکایت در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با جماعتی افسرده دل مرده راه
از عالم صورت بعالم معنی نبرده بدانکه بعلبک نام شهریست در کوه که دران قلعه ایست مستحکم و بناهای عجیب
و مکانهای غریب دران شهرست که مثل آن در دیار نیست و این اسم مرکب است از بعل که نام صنم است و بک که نام
صاحب آن قریه است پس هردو را ترکیب داده نام آن قریه نهادند دیدم که نفسم بفتحتین در نمیگیرد ای تاثیری
درانها نمیکند و آتش گرم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محله کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیت که نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدایتعالی
میفرماید که من نزدیک ترم بسوی بنده بحسب علم و قیمت حال او اندرک کردن سخن بجائی رسانیده که میگفتم
قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است ؛ وین عجب تر که من ازوی ای از ان دوست دورم چه کنم با که توان

گفت که او در کنار من و من مهجورم از وی من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست یعنی بشنود بقیتی

ازان سخن مانده بود که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره چنان زد که دیگران بموافقت

او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه فهم سخن چون نکند مستمع ٭ قوت طبع از متکلم مجوی فسحت بالضم فراخی میدان ارادت بیار ٭

یعنی فراخی میدان ارادت دریافت سخن که کنایه از درست فهمی باشد پدید آر تا بزند مرد سخن گوی کوی هر دو کاف

فارسی اول امر از گفتن که بسبب ترکیب با اسم مفید معنی فاعلیت شده و ثانی بمعنی گوی چوگان باشد حکایت ۱۲

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای بمعنی تاب و توان و بمعنی پای هم توان شد رفتنم نماند پای رفتنم مانده کوفته

شد و نماند بنون نفی هم درست آید بمعنی طاقت رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود ای چند قطع منازل کند تحمل ای برداشتن قدم یا بمعنی بر خود مشقت نهادن چراکه

تحمل بمعنی از جای برداشتن چیزی را و بر خود رنج و مشقت نهادن است کذا فی المنتخب ستوه بروزن گروه بمعنی

ملول و عاجز شده و بازمانده شد بختی بخت بالضم شتران قوی و بختی یکی ازان تا برای انتهای غایت بمعنی

تا صد یکه شود جسم فربهی لاغر و محنت کشی و راه روی لاغری مرده باشد از سختی ای از سختی راه رفتن

گفت ای ساربان ای برادر حرم در پیش است و حرامی در دو راه زن از پس اگر رفتی بردی خود را بمکه و اگر خفتی

مردی بیت خوش است زیر مغیلان بروزن سلیمان نام درختی است خاردار براه بادیه خفت ای خفتن

که ماضی بمعنی مصدر مستعمل شد شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت ۱۳ پارسائی را دیدم

بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجور بود و دم بدم شکر خدا تعالی می گفت

الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار بمعنی عجز و اندوه بس لطائف بکشتن دهد آن یار عزیز ٭

تا بمعنی هرگز نگوی که دران دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد آن یار

از من غم آنم باشد حکایت ۱۴ درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود

که دوستش بپیر بند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بحل بکنید یعنی عفو از گناه کردم گفت بشفاعت تو حد
شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر
لا یملک شیئا یعنی فقیر هیچ شیئی را مالک نیست هر چه در درویشان راست وقف محتاجان
است حاکم دست از وی بداشت و گفت ان دزد را جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه
چنین یاری گفت ان دزد نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب در دشمنان مکوب **بیت**
چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین ای پوستین نشان برکن
و بکیر و پوستین پوششی است که از پوست حیوان سازند حاصل اینکه سرکوب دشمنان باش و حاجت خود
از دوستان طلب **حکایت ۱۵** یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی هر که خدای را فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آنکس ز در خویش براند فاعل این فعل خدا تعالی
است یعنی خدا تعالی هر که را مردود کند و بر دروازه قرب خود بار ندهد الشخص البته بر در دیگران سرگردان
باشد و ملتجی و متوقع همه کسان اما و آنرا که بخواند خدا تعالی یعنی منظور و مقبول خود نماید بدر کس ندواند
حکایت ۱۶ یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را به بهشت و پارسای را در دوزخ پرسیدا ازان کسانیکه
به عالم رویا حاضر بودند که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه بدانکه منازل بهشت را درجات
گویند و منازل دوزخ را تعبیر بدرکات کنند که ما بخلاف این می پنداشتیم گفتند آن پادشاه بمحبت درویشان
در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
یعنی جامه پاره دوخته خود را زعملهای نکوهیده بفتح اول و کاف عربی ناپسندیده بری دار حاجت بکلاه
برکی بپای نسبت و برک بفتحتین بیای موحده و رای مهمله و بکاف تازی بر وزن فلک یافته باشد التشم شتر
که بیشتر درویشان ازان قبا و کلاه سازند داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری بپای
نسبت و تتر بر وزن قمر و شتار و تاتار ولایتی باشد مشک خیز شاید که کلاه آنجا بیش قیمت و امیرانه میشود

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همیرفت
و میگفت نظم نه باشتر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم یعنی چیزیکه موجود باشد از مال دنیا باحتیاط و حفاظت آن غم ندارم و آنچه موجود و میسر
نیست برای تحصیل آن پریشان و سرگردان نیم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشتر سواری گفتش ای درویش
کجا می روی باز کرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود نام مقامیست
برسیدیم توانگر را اجل فرا رسیده و مرد و درویش ببالینش بیامد و گفت ما بسختی نه مردیم و تو بر بختی مردی
بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه ای بسا اسپ تیز رو
که بماند ای عاجز شد از راه روی که خر لنگ جان بمنزل برد کاف درین مصرع بمعنے واو عاطفه است
بسکه در خاک تندرستانرا دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدیرا پادشاهی طلب کرد
عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر بمعنی شاید اعتقاد در حق من زیاده کند آن پادشاه
آورده اند که دارو قاتل بود بخورد و بمرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش یای خطاب همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز یعنی آنکسرا که صاحب باطن می پنداشتی فقط از آستکی ظاهر حال میداشت
و در باطن هیچ بود پارسایان روی در مخلوق یعنی خود نما پشت بر قبله میکنند نماز یعنی از خدا غافل
اند و نماز ریا می گذارند بیت چون بنده خدای خویش خواند یعنی هرگاه بنده خدایتعالی را خالق
و خدای خود بگوید باید که بجز خدا نداند یعنی ملتفت به هیچ شیی نشود بجز مشاهده باری عز اسمه حکایت
کاروانی را مغز دست در زمین یونان بزدند ای راه زنان و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری
کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فائده نداد بیت چو پیروز باشانی مجهول بمعنی غالب آمدن شد
دزد تیره روان بالفتح بر وزن دوان جان و روح باشد یعنی تیره درون یا بمعنی شب راه رو باشد چرا که
مردان بمعنی راه رفتن هم آمده چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم دران میان بود یکی از کاروانیان

گفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی باشد ای شاید که طری بفتحتین معنی اندکی از مال
ما دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع کرد و لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن
قطعه آهنی را که موریانه بکسر ثالث بروزن روزیانه زنگاری باشد که آهن و فولاد را ضایع کند بخورد نتوان
بر داز وی به صیقل بالفتح زداینده آینه و جز آن و تیز کننده شمشیر زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود
میخ آهنی در سنگ قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر بفتح جیم و سکون بای موحده
شکسته بستن و نکو کردن حال کسی را خاطر مسکین بلا بگرداند یعنی شکستگی خاطر مسکین را دفع نمودن
موجب دفع هر آفت و بلاست چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند حکایت
چندانکه مرا شیخ ابو الفرج بفتحتین و بجیم نقطه دار بن جوزی از مرشدان مصنف است بترک سماع فرمودی
ای حکم سیفر مود و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس رای هوس سماع
طالب ناچار بخلاف رای مربی تربیت کننده قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت آمیختن با کسی و خلطه
بالکسر معنی عشرت کردن هم آمده حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند
بر فشاند دست را دست فشاندن کنایه از رقاصی کردن باشد محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی
به مجمع قومی برسیدم و در ان میان مطربی بیای وحدت بضم اول و کسر ثالث به نشاط در آرنده مراد قوال دیدم
بیت گویی رگ جان می گسلد زخمه بالفتح بروزن نغمه چوبکی باشد که سازندها بدان ساز نوازند ساز ش
ناخوش تر از آوازه مرگ پدر یعنی کسیکه بر مرگ پدر خود بسیار گرید از ان و از هم بدتر بود آواز ان مطرب که آوازش
گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گاهی بر لب که خاموش شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبة
یعنی رغبت میکنیم بسوی آواز سرودها از جهت خوبی و پاکیزگی آن و انت مغن ان سکت
نطیب و تو آنچنان سرود نواز هستی که اگر خاموش شوی خوش میشویم بیت نه بیند کسی در سماعت
تا ضمیر متصل معنی سماع تو خوشی مگر وقت رفتن ای مگر بوقت رفتن تو از محفل خوشی می بیند چرا که دم درکشی

ای جانوشتن مثنوی چون در آواز آمد آن بربط‌نام ساز بیت سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم سیم
متکلم بمعنی مرا و زیبق بالکسر سیماب زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم ای در دراز برای من بگشای تا بیرون شوم فی الجمله
پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده کوشش کردن بروز آوردم **قطعه** مصنف او از موذن
بی‌هنگ کوشش کرده این قطعه بطریق لطیفه میفرماید موذن بانگ بی هنگام برداشت ؛ نمیداند که چند از شب گذشت
است ؛ درازی شب از مژگان من پرس ؛ که یکدم خواب در چشمم نگشتست ؛ بامدادان بحکم تبرک مبارک شمردن
یعنی جهت نمودن خوش خلقی خود گویا نغمه سرای او را مبارک همایون شمرده یا بمعنی آنکه آن دستار را تبرک
گفته دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق وی برخلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان تعرض پیش آمدن
کسی را دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادن
که همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه بالضم پاره زر و سیم در دف **مثنوی** مطربی دور از این خجسته سرای این
جمله دعائیه است ای چنین مطرب از این سرای مبارک دور باد کس دو بارش ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن
برخاست ؛ خلق را موی بر بدن برخاست ؛ مرغ ایوان ز هول او بپرید ؛ مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت
آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همگنان تقرب جوئیم
ای با آن مطرب نزدیکی جوئیم و بر مطایبه با کسی خوش طبعی و مزاح کردن که رفت یعنی مسخرگی آن مطرب که کردیم از آن
استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر بار گرد سماع و مخالطت
نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز
است پرده عشاق و پرده صفاهان و پرده حجاز هر سه نام مقام است از مقامات علم موسیقی از حنجره بالفتح
حلقوم مطرب مکروه نزیبد **حکایت** ۲۱ لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان

در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** گویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش اجتماع
این دو نفی مفید اثبات است یعنی مردمان بطور بازیچه هم اگر سخنی گویند هر منداز ازان پندی برگیرند و گر صد
باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت ۲۲** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من
طعام خوردی و تا سحر ختمی از قران مجید در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار فاضله
ازان بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار تا در وی در ان باطن نور معرفت بینی تهی از حکمتی بای خطاب
بمعنی هستی بعلت آن که پری از طعام تا بینی **حکایت ۲۳** بخشایش الهی گم شده را در مناهی ای ممنوعات
شریعه چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد و بیمن صحبت درویشان صدق نفس ایشان ذمائم
جمع ذمیمه بمعنی بدیها اخلاقش بحمائد جمع حمیده بمعنی نیکیها مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و
زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بنفور بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول بضم اول و فتح ثانی
و ثالث مشدد یعنی غیر معتمد **بیت** بعذر و توبه توان رستن بفتح رای مهمله بمعنی خلاص یافتن از عذاب
خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ
بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی یای خطاب بمعنی هستی که می پندارند **قطعه**
چند گویی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکین اند که بخون ریختنم برخیزند که به بدخواستنم بنشینند لفظ که در هر دو
مصراع به کاف فارسی مفتوح و های ظاهر است بمعنی گاهی یعنی تا چند این همه سخنها می گویی و شکایت میکنی
چرا که نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من
بکمال است و من در عین نقصان **بیت** گر انها که می گفتمی کردمی ای اگر کردار من موافق گفتار صالح
می بود نکو سیرت و پارسا مردمی بالفتح و میم متکلم و یای استمرار بمعنی بودمی ای پارسا مرد بودمی و این نسخه از تحقیقات
حضرت جعفر صاحب قبله است و بودمی که در نسخ مطبوعه و شرح عربی و شرح مولوی ریاض علی واقع شده
محض نامناسب چرا که بالفظ کردمی که در مصرع اول است قافیه ندارد **شعر** انی لمستتر من عین

جیرانی تحقیق که من پوشیده ام از چشم همسایگان یعنی حال من برایشان منکشف نیست والله
یعلم اسراری واعلانی حق تعالی میداند احوال مخفی وظاهر مرا **قطعه** در بسته بروی خود زمردم
تا عیب نگسترند ما را ٭ در بسته چه سود عالم الغیب ٭ دانای نهان وآشکارا **حکایت ۲۴** پیش یکی از مشایخ
گله کردم که فلان در حق من به فساد گواهی داده است گفت به صلاحش خجل کن **نظم** تو نیکو روش باش تا بدسگال
به نقص بالفتح کردن و کم شدن و کمی تو گفتن نیابد مجال ٭ چو آهنگ بربط بود مستقیم ٭ کی از دست مطرب خورد گوشمال
بوزن آونگ موزونی ساز و آواز بربط **حکایت ۲۵** یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان به صورت پراگنده و به معنی جمع وامروز قومی اند بظاهر
جمع وبباطن پریشان **قطعه** چو هر ساعت از تو بجای رود دل ٭ یعنی هرگاه خاطر تو منتشر و متعلق امور دنیا
باشد بتنهایی اندر صفایی نبینی ٭ عزلت گزینی یعنی صفای قلب و تصفیه باطن نبینی ٭ ورت مال و
جاه است و زرع بفتح زای معجمه کشت زار و تجارت ٭ چو دل با خدا است خلوت نشینی ٭ یای خطاب بمعنی هستی **حکایت ۲۶**
یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره برد و راه
بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان جمع غوک بواو ثانی مجهول بمعنی وزغ است که بعربی ضفدع گویند
از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی به
صبح می نالید ٭ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ٭ یکی از دوستان مخلص را ٭ مگر آواز من رسید بگوش ٭ گفت باور
نداشتم که ترا ٭ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ٭ گفتم این شرط آدمیت نیست ٭ مرغ تسبیح خوان و من خاموش
حکایت ۲۷ وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی
و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل ای راه سفر منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم
بنخیل بنی هلال نام مقامیست کودکی سیاه ای سیاه فام از حی نام قبیله است و بمعنی دیه هم آمده عرب بدر آمد

داواز ی برآورد که مرغ را مقدرست از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت

وراه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد این آواز و ترا نمیکند **رباعی** دانی که چه گفت مرا آن

بلبل سحری ؛ تو خود چه آدمی بای خطاب بمعنی هستی ای چه آدم هستی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب

در حالت است و طرب و ذوق نیست ترا گر برای فارسی طبع جانوری ای جانور کج طبع هستی **بیت**

اشتر را چه شور و طرب در سر است ؛ اگر آدمی را نباشد خر است **شعر وعند هبوب الناشرات علی**

الحمی بکسر اول و فتح ثانی مرغزار یعنی وقت وزیدن بادها بر مرغزار **تمیل غصون البان لا**

الحجر الصلد میل میکند شاخهای درخت بان نه سنگ سخت **مثنوی** بذکرش ہوای بذکر الهی هر چه

در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است یعنی مضمون مصرع اول آن دل میداند که سراسر صورت

گوش اسرار نیوش پیدا کرده نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری به تسبیحش زبانی است کاف درین مصرع

برای ترقی است بمعنی بلکه **حکایت ۲۸** یکی را از ملوک مدت عمرش سپری بروزن جگری تمام و آخر شد

و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که اول کسی که بامداد اول کسیکه از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر او نهید و تفویض بمعنی

سپردن مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسیکه در آمد گدای بود که همه عمر لقمه اندوختی ارکان دولت و اعیان

حضرت وصیت ملک بجای آوردند و ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند و مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت

گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن

فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند ای جمع شدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین

واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین ای یار او بود از سفر باز آمد و او را

در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا عزوجل که گلت از خار و خارت از پا برآمد و بخت بلندت یاوری

کرد و اقبال و سعادت رهبری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا یعنی **مصرع** پی هر رنج

راحتی باشد **بیت** شکوفه گاه شکفته بالکسر و ضم کاف عربی اسم مفعول است از شکفتن است و گاه

خوشیده بجای معجمه و ثانی مجهول خشک شده درخت وقت آی در وقتی برهنه است وقت پوشیده یعنی
سرسبز و باردار گفت ای برادر تعزیتم کن چه جای تهنیت است اکنه تو دیدی غم ثانی بیای وحدت داشتم وامروز
تشویش جهانی بیای وحدت **مثنوی** اگر دنیا ای ثروت دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش
پای بندیم بلای زین جهان آشوب بروزن جاروب شور و فتنه و غوغا و بمعنی فاعل و امر همین معنی
هست و درینجا مراد معنی فاعلیست ای فتنه گر تبعیت که رنج خاطر است اهمست و نیست **قطعه**
مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت مفعول مطلب که صیغه نهی است که دولت هست هنی بمعنی گوارنده
وآنچه بی مشقت حاصل آید گرغنی زر بدامن افشاند تا بمعنی زینهار نظر در ثواب او مکنی یعنی نظر برین که
غنی از زر افشانی اجری بدست آرد تو هم طمع و خواهش دنیا مکن برای تحصیل همین اجر زیرا که ز بزرگان
شنیده ام بسیار صبر درویش به که بمعنی از یا بمعنی نون نافیه بذل غنی **بیت** اگر بریان کند بهرام گوری
بیای وحدت بضم کاف فارسی و ثانی مجهول گور خر باشد که بعربی آنرا حمار الوحش گویند و بهرام همیشه شکار
گور خر منظور میداشت لهذا لقبش بهرام گور کردند نچون پای ملخ باشد ز موری یعنی اگر موری پای ملخ
بضیافتی حاضر آرد نظر بر کم مایگی آن همین افضل است ازان کباب گور خر که بهرام بضیافت آورده باشد
حکایت ۲۹ یکی را دوستی بیای وحدت بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی
گفت فلانرا ای آندوست عامل را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که بنیم قضارا از کسان او
یعنی از آشنایان آن عامل یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی بیای خطاب بمعنی
هستی گفت خطائی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد **قطعه** در بزرگی و دارو گیر
بمعنی فرمان دهی و حکمرانی باشد مانند گیر و دار عمل ز آشنایان فراغتی دارند یعنی خلایق در زمان حکومت
از خود آشنایان بی پروائی میکنند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند **حکایت ۳۰**
ابوهریره کنیته یکی از صحابه است رضی الله عنهم نام شان عبدالرحمن بود وجه کنیت شان اینست که جناب

سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم روزی دیدندش که بجامه خود چیزی برداشته است پرسیدند که یا عبدالرحمن
این چیست گفت گربه است فرمودند تو ابوهریره هستی و هریره تصغیر هره است بالکسر والرای مشدد مفتوح یعنی
گربه رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یَا اَبَا هُرَیْرَةَ زُرْنِی
غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا تزدد صیغه مضارع است که بجواب امر مجزوم شده حبّا تمیز است یعنی تا زیاده شوی از روی
محبت یعنی هر روز میا تا محبت زیادت گردد صاحبدلی گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی
او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوب است
و محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن یعنی رفتن عیب نیست ولیکن بحدی نه چندانکه گویند بس گر خویشتن را ملامت
کنی ملامت نباید شنیدن ز کس یعنی خود را زجر و ملامت کرده از آمدن هر روز پیش دوست خویشتن باز مانی
البته از وی ملامتی نشنوی **حکایت** ۳۱ یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه
وی بر من ننوشتند ای قضا و قدر و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید **مثنوی** شکم زندان
باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم آید فرو هل ای بگذار که باد اندر شکم بار است
بر دل **بیت** حریفی گران جان ناسازگار چو خواهد شدن یعنی رفتن دست پیشش مدار ای مانع
مشو **حکایت** ۳۲ از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس بالضم نام شهر
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس بالضم وضم با و لام شهریست
بشام و شهریست بمغرب با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای جمع رئیس حلب که سابقه معرفتی میان
ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالت است گفتم **قطعه** همی زاید گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای
نبودم ای نبود مرا بدیگری پرداخت ای شغل و التفات قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردم بباید
ساخت ای در جماعت حیوانان موافقت کردن مرا لابد افتاده **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان به

با بیکانگان در بوستان بر حالت من رحم آورده و به ده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختر
داشت در عقد نکاح من آورد بکابین بپای معروف مهر زن صد دینار چون مدتی بر آمد دختر بد خوی و ستیزه
روی و نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیشم را منغص داشتن **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او زینهار ای پرهیز کن از قرین ای صحبت بد زنهار **وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ**
النَّارِ ای نگهدارم ای پروردگار من از عذاب دوزخ و زن بد هم از عذاب دوزخ کم نیست چنانچه از حضرت
علی کرم الله وجهه منقول است که عذاب النار المرأة السوءة یعنی به مشابه عذاب دوزخ است زن بد بهمین مناسبت
درین مقام این آیه کریمه را تضمین فرموده اند باری زبان تعنت ای خطا و عیب کسی جستن مرا بدگوی دراز کرده
همین گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ به ده دینار باز خرید گفتم بلی به ده دینار خرید و بصد دینار بدست
تو گرفتار کرد **مثنوی** شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگاه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی **حکایت** ۳۳
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چون ای چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات سحر
در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او
برخیزد **مثنوی** ای گرفتار پای بند بمعنی قید عیال دگر بمعنی باز آزادگی بند خیال ای خود را از جمله آزادگان
مپندار غم فرزند و نان و جامه و قوت باز ترا آرد ز سیر در ملکوت نام مرتبه ایست از مراتب اولیا همه روز اتفاق
ای موافقت بدل مراد تجویز می سازم که شب با خدا پردازم ای مشغول شوم شب چو عقد نماز بندم یعنی عالم
شب این است که چون بنماز قایم میشوم مانند نیت نماز مضمون مصراع اخیر الخیال می بندم و لفظ چو را اکثر شبیه
شمارند معنیش اینست که همه روز بتجویز خدا پرستی میکنم و بوقت شب چون نیت نماز میکنم موافقت و تجویز
باین مضمون می نمایم که چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** ۳۴ یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت ای بجهت ملاقات به نزدیک او رفت

ولفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغ عبادت ازین به بکسر بای موحده و های ظاهر یعنی
بهتر میسر شود و دیگران ببرکات انفاس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد ارکان دولت
گفتند پاس خاطر ملک را یعنی برای مصلحت آنست که چند روزی بشهر در آئی کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیزان ای وقت ترا تعظیما جمع گفته چنانکه گویند بخدمت ملازمان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار
باقی است که باز سعادت بپیشینه بیاید آورده اند که عابد بشهر در آمد بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند
ای آراستند مقامی دلگشای یعنی آن باغ مقامی بود دلگشا و روان آسا **مثنوی** گل سرخش نین ضمیر
راجع بباغ است چو عارض خوبان در رنگ و نزاکت و لطافت سنبلش همچو زلف محبوبان در پیچ و تاب همچنان یعنی
هنوز از نهیب بالفتح غارت کردن بس بطایف برد بالفتح سرما عجوز بالفتح ایام سرما سخت که آن پنج روز است
نزدیک عرب و بعضی هفت روز نیز گفته اند شیر ناخورده طفل دایه هنوز حاصل معنی اینکه از ان باز که بهار ایام برد عجوز
را غارت کرده از وقت غارتی آن تا هنوز یعنی تا وقت ورود عابد گل و سنبل آن باغ برنگ و لطافت و نرمی
و نزاکت مانند طفلی بودند که نوزاده و شیر نخورده که درین عالم طفل نهایت خوش رنگ و نرم و ملایم میباشد
پس آن گل و سنبل همچنین بودند و معنی تانیش اینکه درین هر چهار مصرع لف و نشر غیر مرتب است که مصرع ثالث بیان
مصرع ثانی واقع شده و مصرع رابع بیان مصرع اول و عجوز بالفتح یعنی زن پیر و نهیب بکسرتین یعنی ترس و بیم یعنی
سنبلش همچو زلف محبوبان پیچیده و خم گشته بود اچنانکه زن پیر از صدمه سرما در غایت پیچ و تاب میباشد
و گل سرخش در ملایمت و لطافت چون طفل دایه بود که هنوز شیر نخورده باشد برین تقدیر لفظ برد بسوی عجوز مضاف
نخواهد بود و اکثر شارحین نوشته اند که گل سنبل آن باغ از خوف سرمای ایام عجوز چنان مامون و مصئون بودند
که طفل نوزاده شیر ناخورده از تغیر رنگ و نرمی و لطافت خود محفوظ میباشد یعنی سرمای ایام عجوز هنوز بر آن طاری
نشده ملاحظه نمود نیست که این مامون و مصئون بودن از ظاهر الفاظ هرگز مستفاد نمیشود علاوه اینکه هنگام برد عجوز
مقدم است بر موسم شگفتگی گل سرخ چنانچه خود مصنف علیه الرحمه در دیباچه فرموده که صولت برد آرمیده و

آوان دولت و در رسیده بنابرین این توجیه خالی از خفت عقل نیست **شعر** وافانین علیها جلنا
علقت بالشجر الاخضر نارا یعنی شاخهای که بران گل انارست چنان مینماید که گویا آویخته شده
است بدرخت سبز آتش ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد **نظم** ازین در برهان قاطع نوشته
که ازین معنی چنین است چنانکه میگویند ازین جای ندیدم ای چنین جای ندیدم برین تقدیر کاف در مصرع ثالث
بیانیه است و معنیش اینکه کنیزی چنان مهپاره و عابد فریب ملایک صورت و طاوس زیب بود که بعد دیدن اولی
آخر مهپاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی
هم چنان در عقبش ای در عقب آن کنیز غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد یعنی اعتدال اعضایش لطیف
و مناسب بود **شعر** هلك الناس حوله عطشا وهو ساق يرى ولا يسقي یعنی
هلاک شدند مردم گرد او در حالت تشنگی و آن ساقی است که مینماید و نمی نوشاند **بیت** دیده از دیدنش
نگشتی سیر همچنان کز فرات بالضم رود خانه ایست نزد کوفه مستسقی ای صاحب استسقا و آن مرضی است مشهور که
مریض آن بسیار تشنگی میدارد عابد از طعامها لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم ای بوییدنیها حلاوت و تمتع یافتن گرفت و در جمال غلام و کنیز نظر کردن گرفت و خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو ای در خیال کار تو کردم دل و دین با آی
با وجود همه دانش مرغ زیرک بتحقیقت منم امروز و تو دامی ای خطاب بمعشوق یعنی هستی فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال
آمد ای جمعیت اوقات آن عابد زایل شد چنانکه گفته اند **قطعه** هر که هست از فقیه و پیر و مرید و زبان آوران
ای شاعران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد چنان پابند علایق دنیا شد که گرفتار مگس در عسل
بفتحتین انگبین یا یی ملک پیرایه و رغبت کرد ...
فربه شده در بالش وبیا تکیه زده غلام پریپیکر بامروحه بالکسر بادزن طاوسی بپای نسبت برای اسراف الاسیتا
برسر ایستاده حالش شاداب گرد و از بهر دیگر بخن گفتند یعنی ندیمان سلطان از هر باب سخن میگفتند ...

سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد بالضم و تشدید ثانی جمع زاهد را وزیر
فیلسوف مخفف فیلاسوف است بمعنی دوستدار حکمت چه فیلا بمعنی دوستدار است و سوف بمعنی حکمت
جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوی کنی علما را زر بده تا دیگر
بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت** نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی اگر درم
بگیرد او را بگذار زاهدی دیگر بدست آر **قطعه** آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه
زاهدست انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست **قطعه** درویش نیک سیرت
و فرخنده رای را نان رباط بالفتح خانه جای فرود آمدن مسافران و لقمهٔ دریوزه گو مباش خاتون خوبصورت
پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش **بیت** تا مرا هست دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید یعنی
چیزی از مال دنیا اگر پیش من باشد باز طمع میشود که چیز دیگر هم مرا باید درینصورت اگر مرا زاهد نگویند سزاوار است
چرا که زاهد آنست که بجز خدا چیزی نطلبد **حکایت ۳۵** مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر
انجام این حالت بمراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چو حاجتش بر آمد وفای نذرش بموجب شرط لازم
آمد بحکم و لیوفوا نذورهم ای باید که وفا کنند منذورهای خود را یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان تفرقه
کند ای تقسیم کند گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را مقدس بوسه داد و پیش
ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد اند گفت
ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
مرا در حق این طایفهٔ خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب
اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی بدست آر **حکایت ۳۶** یکی از علمای راسخ
استوار را پرسیدند چه گوئی در نان وقف که حکام برای عابدان و زاهدان مقرر میسازند و آنها
میگیرند گفت اگر از بهر جمعیت خاطر فراغ عبادت میستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام

بیت نان از برای کنج بضم کاف عربی بمعنی گوشه عبادت گرفته اند ای اختیار کرده اند صاحبدلان نه کنج
عبادت برای نان حکایت ۳۷ درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل
فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد گفتند درویش راه بیابان قطع
کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان به طریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید ای چیزی بدیهه
و لطیفه بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من
قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزبم میم
متکلم بمعنی هستم و عزب بفتحتین و بعین مهمله و زای معجمه مرد بی زن بر در حمام زنان یعنی عزب چنانکه بر در حمام
زنان مضطرب الحال می باشد همچنان از شوق طعام پر بی قرارم یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش سر برآورد و گفت
فرد کوفته در سفره من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت ۳۸ مریدی گفت پیر را چه کنم
که از خلایق برنجم اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم از تردد آمد و شد کردن ایشان تشویش
حاصل میشود گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر
گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع ای از بیم اینکه گدا از خود توقعی خواهد
داشت و سوالی خواهد کرد برود تا در چین حکایت ۳۹ پسر فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
متکلمان مراد از واعظان و ناصحان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری بکاف عربی بر وزن
بسیار بمعنی شغل و عمل موافق گفتار مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت
ای گفتار صرف باشد و عمل نبود باشد و بس چون بگوید نگیرد ای اثر نمیکند اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید
بخلق و خود نکند اَتَأمُرُونَ النَّاسَ بِالبِرِّ وَتَنسَونَ اَنفُسَکُم یعنی آیا حکم میکنید خلایق را
به نیکوکاری و فراموش میکنید ذات های خود را یعنی خود آن امر نیک نمیکنید بیت عالم که کامرانی و تن

پروری کند درین مصرع هر دو یای مصدری است و خویشتن بضم کاف فارسی است گرازه پروری کند گفت
ای پسر به مجر و این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت بالفتح معطل و بیکار شدن
گرفتن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم ترکیب توصیفی است از فواید علم محروم ماندن
همچو نابینای که شبی در وحل بفتحتین گل و لای افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی فرا ره من دارید زنی فاجره شنید
و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازان است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و این جا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم ای گفته عالم و قول او را بگوش جان بشنو
ور بمعنی اگرچه نماند بگفتنش کردار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار یعنی مدعی قائل است که
خفته را خفته بیدار نمیکند و این مقوله او باطل است چرا که مرد باید که گیرد اندر گوش بتای مجهول معروف است
بمعنی نظر و منتظر و انتظار هم آمده و اینجا همین بمعنی نظر مقصود است ای در نظر خود گیرد و پند پذیرد اگرچه آن پند
نوشته بر دیوار باشد در نوشته است پند بر دیوار **قطعه** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه خانه باشد که درویشان
و مشایخ دران عبادت کنند و بسر برند و فارسیان آنرا خانگاه گویند بشکست عهد صحبت اهل طریق و مراد از پیران
طریقت را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازان این فریق را ای فرقه علما را گفت آن گلیم
خویشتن بدر می برد ز موج وین جهد بالفتح کوشش میکند که بگیرد غریق را یعنی عابد بسبب عزلت گزینی و گوشه نشینی
به تصفیه نفس خود می پردازد و صلاح کار خود می سازد بخلاف عالم که به وعظ و نصایح بسا گمرهان را براه
می آرد **حکایت** یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام بالکسر مهار و رسنی که در چوب بینی شتر میکنند
اختیار از دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح بالضم و بای موحده مفتوحه زشت شمرده شده او نظر کرد جوان
سر بر آورد و گفت **وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا** یعنی اکابر هرگاه گذر میکنند بر بیهودگی مردم پس
گذر میکنند به نظر عفو بخشند **شعر** **اذا رأيت أثيماً كن ساتراً وحليماً** یعنی وقتیکه بینی گناهگار
باش عیب پوش او و بردبار **یا من یقبح امری لم تمر کریما** ای آنکه نسبت به قبح مینمای حال امیر الذی نمیکنی

از کرم خود **قطعه** بتای پارسا روا کنه کا ره بخشایندگی در وی نظر کن اگر من با جوان ترد م به کیمدارتو
برمن چون جوان مردان کند کرم **حکایت** ۴۱ طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا
گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه
درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی بیای مصدری نکند مدعی است و خرقه بر وحرام
بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست ای کم ظرفست هنوز **قطعه** گر
گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست: خاک شو ای افتادگی
ولی نفسی اختیار کن پیش از ان که خاک شوی **حکایت** ۴۲ **منظومه** این حکایت بشنو که
در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد شاید که مصنف علیه الرحمه این گفت و گو بزبان حال این هر دو
بیان سفر باید رایت از گرد راه و رنج رکاب چرا که علم بردار علم را بر رکاب خود می بندد گفت با پرده
از طریق عتاب من تو هر دو خواجه تاشانیم خواجه تاش تا تاشین فرشت غلامان یک صاحب و نوکران یک آقا
بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار
محاصره کردن نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر یا بای فارسی بمعنی مقدم ترست پس چرا عز
تو بیشتر بیای موحده بمعنی زیاده ترست تو بر بندکان باضافت لفظ بر بمعنی نزدیک ای نزد بندگان مه روی
بیای خطاب بمعنی هستی با کنیزان یاسمین بوی من فتاده بدست شاگردان اهل کارخانه امرا و سلاطین بسفر پای بند
و سر گردان گفت ای پرده گفت در جواب رایت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده
گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد **حکایت** ۴۳ یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و در
خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالت است کسی گفت فلان دشنام داده است او را گفت این فرومایه هزار
من سنگ بمعنی وزن بر می دارد و طاقت سخنی بیای وحدت نمی آرد **قطعه** لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی هر دو یای وحدت است گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن که مردی اینست

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی **قطعه** اگر خود بر دود پیشانی پیل نمرد است آنکه دم وی مردی

ای مروت نیست بنی آدم سرشت از خاک دار د اگر خاکی یعنی منسوب بخاک ای خاک صفت نباشد آدمی

نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه ای سیرت ادنی آنکه مراد خاطر

یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

مثنوی همراه گر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دل بسته ای محب و ملتفت تو نیست چون

نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بالفتح وکسر حا و سکون آن بجه دان که آنرا زه دان گویند و قرابت

و خویشی یعنی انقطاع قرابت بهتر از مودت قربی یعنی اقربا یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض

کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذوی القربی فرموده و آنچه

تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قَالَ اللهُ تَعَالیٰ اِنْ جَاهَدَاكَ

عَلیٰ اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا یعنی اگر مادر و پدر تو جهد کنند

و ترا آن آرند که شریک کنی با من چیزی را که ترا علم بدان نیست پس اطاعت هر دو مکن هرگاه که اطاعت

والدین در منهیات شرعیه ممنوع شد قطع رحم بطریق اولی سمت جواز خواهد داشت **بیت** هزار خویش

که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنای آشنا بخدا باشد **حکایت منظومه**

پیر مردی لطیف در بغداد دختر خویش را شین یعنی خود بکفش دوزی داد مردک کاف تحقیر سنگدل

چنان بگزید لب دختر را مقدر است که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت

و پرسیدش کای فرومایه این چه دندان است چند خائی لبش نه انبان پوستی باشد و باعث کرده

است به مزاحت نگفتم این گفتار مزاح بالضم خوش طبعی و بالکسر باهم دیگر خوش طبعی کردن هزل

بالفتح و سکون زای معجمه سخن بیهوده و مسخرگی کردن بگذار دجد بفتح اول و تشدید ثانی بهره و بخت

ای نصیبی از و بردار و متمتع بر کیر خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد آن خوی بد را جز بوقت مرگ از دست

این بیت اخیر مقوله مصنف علیه الرحمه است **حکایت** ۴۶ فقیهی دختری داشت بغایت زشت
روی بجای زنان رسیده ای بالغه گردیده با وجود جهاز بالفتح والکسر رخت عروس ونعمت کسی به مناکحت
او رغبت نمی نمود **بیت** زشت باشد دیبقی بروزن حقیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت
و دیبا بروزن زیبا قماشی باشد از حریر الوان که معرب آن دیباج است که بود بر عروس نازیبا ترکیب توصیفی
است فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری بیای وحدت بمعنی نابینا عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن
تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیده نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را معنی
خود است علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **ع** شوی زن زشت روی نابینا به
حکایت ۴۷ پادشاهی بچشم حقارت بالفتح خوار و زبون شدن در طایفه درویشان نظر کردی یای استمراریست
یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش بالفتح لشکر از تو کمتریم و بعیش
از تو خوشتر و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر **مثنوی** اگر کشور خدائی بیای وحدت کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست در آن ساعت که خواهد این وآن مرد نخواهد از جهان بیش از کفن
برد ماضی بمعنی مصدر است چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی ظاهر
درویش جامه ژند بزای فارسی بروزن چند بمعنی خرقه و کهنه است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
است و نفس مرده **قطعه** نه آنکه یعنی درویش نه آن کس است که بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش
بجنگ برخیزد که کاف ترقی است بمعنی بلکه گرز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ
برخیزد طریق درویشان ذکر است و شکر خدمت و طاعت و ایثار برگزیدن و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست به حقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوئی بی
نماز هوا پرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان
آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عبا بالفتح والمد پوششی است پشمین معروف که آنرا

عیب پوشنده است **قطعه** ای درونت برهنه از تقوی ؛ وز برون جامهٔ ریا داری ؛ پردهٔ هفت رنگ
در مگذار یعنی پردهٔ منقش وآراسته بر در خود مپسند از که آن شایان شان پادشاهان است ؛ تو مفلس بحت
هستی که در خانه فرشش بوریا داری حاصل اینکه آرایش ظاهری مکن که از باطن هیچ بهره نداری تو که
در خانه بوریا داری ؛ و پردهٔ هفت رنگ کنایه از هفت آسمان باشد که هر کدام برنگی است چنانچه صاحب
کعب الاخبار از توریت نقل میکند که آسمان اول از سنگ خاراست و دوم از فولاد و سوم از مس
و چهارم از نقره و پنجم از طلا و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت والله اعلم و هفت طبقهٔ زمین و دنیا
و عالم را نیز گویند **حکایت ۴۸ منظومه** دیدم گل تازه چند دسته ؛ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ؛ تا در صف گل نشیند او نیز ؛ بگریست گیاه گفت بزبان حال که خاموش ؛ صحبت
نکند کرم فراموش ؛ گر نیست جمال و رنگ و بویم ؛ آخر نه گیاه باغ اویم ؛ من بندهٔ حضرت کریمم ؛ پروردهٔ نعمت
قدیمم ؛ گر بی هنرم و گر هنرمند ؛ لطف است امید از خداوند ؛ با آنکه ای با وجود آنکه بضاعتی ندارم ؛ سرمایهٔ طاعتی
ندارم ؛ او چارهٔ کار بنده داند ؛ چون هیچ وسیلتش نماند ؛ رسمی است که مالکان تحریر ؛ بنده آزاد کردن
یعنی آنانکه مالک آزاد کردن بنده اند و طاقت اعتاق دارند نزد شان قاعده است مقرری که آزاد کنند
بنده پیر ؛ ای بار خدای یعنی خدای آفریننده چراکه باری بمعنی پیدا کننده ؛ از خاک است گیتی آرای بر بنده
پیر خود ببخشای ؛ سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ؛ ای مرد خدا ره خدا گیر ؛ بدبخت کسیکه سر بتابد ؛ زین در ای
از در حق که دری دگر نیابد **حکایت ۴۹** حکیمی را پرسیدند از شجاعت بالفتح دلیر شدن و بیدلی نمودن
در کارزار و سخاوت کدام بهتر است گفت آنرا که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **بیت**
نوشته است بر گور بهرام گور ؛ که دست کرم به که کاف بمعنی از بازوی زور **قطعه** نماند حاتم بکسر تا و
مشهور بفتح است نام جوانمرد معروف طائی ای منسوب بطی که قبیلهٔ اوست ولیکن تا بابد ؛ بماند نام
بلندش به نیکوی مشهور بسبب سخاوت زکوة مال بدر کن که فضله بالضم آنچه زیاده مانده باشد رز بالفتح

درخت انگور و بمعنی انگور هم آمده راحو با عبان ببر د مضارع است از بریدن شتیر و بد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت ۱

خواهنده ای سایلی مغربی ای باشندهٔ مغرب که یای نسبت است در صف بزازان جمع بزاز است بالفتح و تشدید زا جامه فروش حلب بفتحتین نام شهریست میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیز رسم سوال از جهان برخاستی چرا که منصفین پیش از سوال مستحقین را چیزی بدادندی و محتاجان بسبب قناعت لب بسوال نکشادندی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج بضم کاف عربی گوشه صبر اختیار لقمان است هر که راصبر نیست حکمت نیست

حکایت ۲ دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی یای استمرار و گفتی من به سلطنت رسیدم و تو هم چنان بمعنی هنوز در مسکنت محتاجی و لاچاری بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی برمنست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان نام وزیر فرعون رسیده یعنی ملک مصر **مثنوی** من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم زنبور بالضم قسم مگسی است که بغایت گزنده میباشد زنا بسیر جمع که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم **حکایت ۳** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را بمعنی برای میگفت **بیت** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بمعنی از بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته یعنی بر در وازه دلهای مردم نشسته است اگر بر صورت حالت تو ای خطاب بمعنی تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد گفت خاموش که در تنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام لازم گرفتن کنج صبر نیز بهتر ازین کز بهر جامه

رقعه بر خواجگان نوشت جفا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن به پای مردی بمعنی چراکه پا بمردی زن لاجورد بمعنی مدد کاری ویاری دهنده آمده همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بذال معجمه زیرک واستاد در کار بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد وگله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام فرمود که این طایفه را قاعده هست که تا اشتها غالب نشود نخورند وهنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت این است موجب تندرستی پس زمین خدمت بوسید و برفت **مثنوی** سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید مصرع ثالث بیان مصرع اول است ومصرع رابع بیان مصرع ثانی لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری وقید نفس از موی باریکتر است ونفس را چنین که تو می پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدر د یعنی گرفتار معصیتی سازد نظیر این حال همین بیت است **بیت** یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان بو قف دال نام بهمن بن اسفندیار رویین تن است آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ بمعنی وزن کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر ترا برپای می دارد وقایم وتوانا کند وهرچه برین زیادت کنی حمال آنی یای خطاب بمعنی هستی **بیت** خوردن برای زیستن وذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم بکسر زای معجمه لازم کننده صحبت یکدیگر سیاحت بالکسر سیر کردن ودر زمین رفتن کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی ودر میان روزه داشتی

وآن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضارا ای از قضا چه را بمعنی از است بر در شهری بتهمت جاسوی

یای بمعنی است وجاسوس تجسس کننده احوال گرفتار آمدند وهر دو را بخانه در کردند و در شرش بگل بر آوردند

ای کل اندود کردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در بکشادند قوی را دیدند مرده وضعیف جان

بسلامت برده درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این یعنی اگر ضعیف بمردی و قوی زنده ماندی

عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوائی نداشت وهلاک شد وآن دیگر خویشتن داری

تحمل کننده بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی

پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی

از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر

گرسنگی بکشد بضم کاف عربی نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن گفت پدر که ای

پسر اندازه نگهدار چنانچه نص قرآنی ناطق برین است **کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا** یعنی بخورید و

بیاشامید و خرج بی اندازه مکنید **بیت** نچندان بخوری بچندان زیاده بخور کز دهانت بر آید نچندان ای

نچندان کم بخور که از ضعف جانت بر آید **قطعه** با آنکه ای باوجود آنکه در وجود طعام است عیش نفس رنج

آورد طعام که کاف وقیته یعنی وقتیکه بیش از قدر بود گر گل شکر مراد گلقند خوری بتکلف ای بزیادتی زیان

کند ورنان خشک دیر خوری گل شکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت ان ای

آن میخواهد که چیزی نخواهد ای رغبت بچیزی نکند چرا که مرض بحدی استیلا یافته که رغبتی نمانده **بیت**

معده چو پر گشت شکم درد خواست سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند

بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز ای در ابتدای هر روز یعنی علی الصباح چه واسطه الکو بیش پالان

شتر را گویند مطالبت کردی وسخن های با خشونت بالضم درشت شدن گفتی اصحاب از تعنت خطاء و گناه

کسی جستن او خسته خاطر بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر

بقال را وعده دادن بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه اولی تر کاحتمال جفای بوابان جمع بواب بالفتح
وتشدید واو دربان به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان کاف در مصرع ثانی ورابع
بمعنی از است یا بمعنی نون نفی **حکایت** ۱۱ جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول ای هولناک رسید
کسی گفتش فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان
به بخل معروف بود بدین مرتبه **بیت** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس
ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا نه دهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
از و زهر کشنده است **بیت** هر چه از دونان جمع دون بمعنی ناکس بمنت خواستی در تن افزودی
واز جان کاستی بسبب منت وبقدر و حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد
که مردن بعلت به از زندگانی بذلت **بیت** اگر حنظل بالکسر تلخ گیاهیست مانند خربزه خرد که بغایت
تلخ بود آنرا خربزه ابوجهل گویند خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** ۱۲
یکی از علما خورنده ای اهل وعیال بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او
داشت بگفت روی از توقع ای السبب امید آوردن وی درهم کشید و تعریض بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن
سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد **قطعه** ز بخت ای السبب تلخ کاری بخت روی ترش کرده پیش
یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد وبسیار ارادت کم پس از چند روز عالم مذکور چون محبت
معهود برقرار ندید گفت **شعر** بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُلِّ یَکسِبُها القِدْرُ
مُنتَصِبٌ وَالقَدْرُ مَخفُوضٌ یعنی بدست آن طعامها که در حال خواری حاصل کند کسی
آنرا چرا که دیگ بلند و برقرار میشود مگر قدر و منزلت پستی پذیرد **بیت** نانم افزود آبرویم کاست بینوائی
به از مذلت خواست ای خواهش سوال **حکایت** ۱۳ درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت

بقیاس دارد اگر بر حاجت توقف کرده باشد بفتح اول و ثانی بمعنی گویا و پنداری وگمان بری باف
که در قضای آن ای در بر آوردن آن حاجت توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت من
رهبری کنم دستش بگرفت تا بخانهٔ آن کس در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته پس
آن درویش با وی هیچ سخن نگفت و باز گشت آن رفیق گفت چه کردی گفتش عطای او بلقای او
بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی بروزن فرسوده یا مال
گردیده و افسرده کردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقدای سر دست و بالفعل آسوده گردی
حکایت ۱۲ خشک سالی باسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویش از دست برفته بود
و درهای آسمان بر زمین بسته یعنی باران رحمت نمی بارید و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته **قطعه**
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بینوائی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ای سیلاب دیده خلق بارش آن ابر گردد در چنین سالی مخنثی دور
از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال فرو گذاشتن از ان در
گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود
و مشتی نمونه خرواری **قطعه** گر تتر بفتحتین کر بهیست که بلاد ایشان به بلاد ترک متصل است و آنرا
تتار و تاتار نیز گویند بکشد ان مخنث را تتری را دگر نباید کشت شیخ بطریق ظرافت میفرماید که آن مخنث
چنان دنی الطبع بود که اگر کافر تتار او را بکشد بعوض قصاص آنکافر را نباید کشت چند باشد چو جسر بالضم
پل و بدین معنی بالکسر نیز آمده بغداد اوش آب در زیر و آدمی بر پشت یعنی چون پل بغداد ضمایل نسبت آن
بابون آیند و مشغول لعلت شوند و آب منی خود در زیر او بریزند تا کی انجلالت باشد اگر چه حال هر پل چنین
است اما تخصیص پل بغداد نظر بکلانی اوست چنین شخصی که طرفی از نعت کنایه از هجو و ذم است
او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت تنکدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان

از جور فاقه بجان آمده بود ندا بانگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند بیزار شدم از صحبت باز زدم

گفتم **قطعه** بخور تنها هم خورده سگ گرسنه بمیر اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک بی هنر را بهیچ کس مشمار ای بهیچ وجه لکن بی هنر را اهل مشمار پرنیان بفتح

بای فارسی و کسر نون دیبای باشد منقش و نسیج بالفتح بافته بر نااهل لاجورد طلاست بر دیوار **حکایت** ۱۵

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر

قربان کرده بودم امرای عرب را بمعنی برای پس بگوشه صحرای بحاجتی بیرون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته

خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط بالکسر دستارخوان که طعام بر وی کشند

او گرد آمده اند گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد من او را بهمت

و جوانمردی برتر از خود دیدم **حکایت** ۱۶ موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر

شده گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام

دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز که باز آمد از مناجات ویرا دید گرفتار و خلقی

انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده و بدخوی و جنگجوی کرده

و یکی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند ای حکم کرده اند حکام عادل **بیت** گربه مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی **بیت** عاجز باشد ای وقتی باشد که آن عاجز که دست قدرت

یابد برخیزد و دست عاجزان بر تابد آیت وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ

یعنی اگر فراخ میکرد خدای تعالی [illegible] **شعر** ما

ذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر یعنی چه

چیز در انداخت ترا ای مغرور در قدر و منزلت و بزرگی چه چیز [illegible] یعنی قدر و منزلت [illegible] آمده

تا آنکه هلاک شدی پس کاشکی مورچه نپریدی که پر برآوردنش موجب هلاکت او میشود و [illegible]

ریاض علی خطر بمعنی ترس نوشته هیچ بمناسبت معنی لحاظ نکرده چرا که مغرور اگر ترس میداشتی غرور
هرگز نکردی **نظم** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش این مثل آخر نه حکیمی زده است
مور همان به که نباشد پرش **مثل** پدر را عسل بسیار است ولیکن به پسر نمیدهد نظر برین که پسر گرمیدار است
و گونه از پسر دریغ نمیکند **بیت** آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت ۱۷**
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد
معین با من چیزی نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی
تا حال فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و ناامیدی هنوز فراموش نمیکنم که معلوم
کردم که مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان یک طرف فارسی ریگی است که در جانب
جنوب میباشد و پیوسته روان گویند آن ریگ تمام نقره است و هر چشمه که از آن می برآید آبش با سیماب
آمیخته باشد آب بر بالا و سیماب در زیر و هر حیوانیکه از آن آب بخورد فی الحال بمیرد تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف تحقیق سفال و سبو و هر چه از خاک سازند و
پزند **حکایت ۱۸** یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **شعر** یَا لَيْتَ قَبْلَ مَنِيَّتِي
يَوْماً أَفُوزُ بِمُنْيَتِي نهر مجرور است بسبب بدلیت از منیتی و بتقدیر مبتدا محذوف اعنی هی ضمنش
هم رواست تَلَاطَمُ رُكْبَتِي وَأَظَلُّ أَمْلَأُ قِرْبَتِي یعنی ای کاش پیش از مرگ خود روزی
باشد که دریابم آرزوی خود را و آرزو همین است که نهری باشد موج زند بر زانوی من پیوسته و دوام
پر کنم مشک خود را از آب آن همچنین در قاع زمین هموار و جای فراخ بسیط مسافری گم شده بود
ای راه گم کرده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجای نبرد و به سختی
هلاک شد طایفه برسیدند درمها پیش رویش نهاده و بر خاک مضمون این قطعه نوشته **قطعه**
گر همه زر جعفری ای زر خالص منسوب به جعفر که بکیمیا گری اشتهار دارد دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام

بکاف عربی بمعنی مقصود و بکاف فارسی بمعنی قدم هم میتوان خواند در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به
که نقرهٔ خام ای نقره که هنوز گداخته و خاکش بر آورده نباشند و آن خالص است که چیزی دران مخلوط
نشده لهذا از نقرهٔ خام نقرهٔ خالص مراد میگیرند **حکایت ۱۹** هرگز از دور زمان بنالیده ام و روی
از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم
دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم که پایم کرامت کرده و بر کفشی صبر
کردم و گفتم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست و انکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت ۲۰** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی برستان
از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی
از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن همین جا خیمه زنیم و آتش
افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ای چیزیکه حاضر وقت بود ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت
به بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر ای بدین نزول بخانهٔ دهقان نازل نشدی ای کم نگردیدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کرد بامداد
خلعت و نعمت بخشیدند شنیدند کش که در رکاب بالگستران سوار در بنجام او انکه همراه سواری ملک قدمی
چند رفت و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت ۲۱** گدای هول
ای مهول و مخوف یعنی خوف کرده شده از حالت پر نکابت او و در بعضی نسخ سیول آمده
بالفتح بمعنی بسیار خواهنده را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفت مینماید
که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن و ستگیری کنی چون ارتفاع ولایت رسد
وفا کرده شود گفت لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد دست همت بمال چون من گدا

الودن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکار فرو آن بیدیم که الخبیثات للخبیثین
یعنی زنان پلید برای مردان پلیداست همچنان مالها پلید برای پلیداست **بیت** گر آب چاه نصرانی
نه پاکست جهود مرده را مقدریست می شوی چه باکست **بیت** قالوا عجین الکلس
لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز یعنی گفتند خمیر آهک پاک نیست گفتم پاک نیست
چرا که شگافهای بیت الخلا را از آن بند میکنم شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطابها از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند یعنی آنچه در خواست
ملک بود بجبر گرفتند **مثنوی** بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن
نه بخشاید گر نه بخشد بر و کسی شاید ای سزاوار است **حکایت** ۲۲ بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش با تای مجهول بروزن ریش نام شهریست در جزیره
از دریا مرا بحجره خویشتن برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم ای شریک و گماشته
من در ترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان
ضمین ای ضامن و کفیل گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم ای اراده سفر اسکندریه دارم که هوای خوش
است و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت
عمر بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد بضم اول و کسر ثالث هر دو کاف فارسی
جوهریست که آنرا کبریت هم میگویند و آن چهار نوع باشد سفید و زرد و سرخ و سیاه پارسی خواهم بردن
بچین شنیدم که قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و
آبگینه حلبی بیمن و برد بالضم جامه مخطط یمانی به پارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین
مالیخولیا خلل دماغ و خیال خام باشد فرو خواند که بیش طاقتش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها
که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که در صحرای غور بالضم ناحیه ایست بملک عجم بار سالاری

ای خداوند بار و صاحب مال بفیاد از شور گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت
مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست
نفس جبلی بکسر تین و تشدید لام طبعی و ذاتی همچنان در باطنش متمکن که نانی بجانی ای بعوض جانی از
دست ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی ننداختی فی الجمله خانه او را
کسی ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر
قوله تعالی حَتّٰی إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ یعنی غرور فرعونی داشت تا آنکه دریافت او را غرق
ناگاه باد مخالف بر کشتی بر آمد چنانکه گفته اند **بیت** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد یعنی دل اگر
با طبع ملول تو موافقت نکند و ملالت نیانگیزد و بمتابعت طبع خود را هم ملول نسازد و بازیچه کند چرا که شرطه
بالضم باد موافق و اینجا مراد مطلق هواست نظر بر قول مصنف که نبود لایق کشتی زیرا که اگر باد موافق بود
و لایق کشتی نباشد سلب الشی عن نفسه لازم آید بلکه اجتماع الضدین رو نماید که موافقت و مخالفت هر دو
بهم آمده همه وقتی نبود لایق کشتی غرض ازین بیت فقط مصرع ثانی است و مصرع اول دخلی بمقصود ندارد
دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده کردن گرفت **قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ**
دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ یعنی وقتیکه سوار شوند در کشتی میخوانند خدا تعالی را
در حالیکه خالص کننده اند برای او دین را از شرک و نفاق و اوصاف ذمیمه و پیش ازان اصلا متوجه
بخدا نمیشوند **بیت** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
قطعه از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی بر گیر وانگه این خانه از تو خواهد ماند خشتی
از سیم و خشتی از زر گیر ای فرض کن که تعمیر این خانه از خشتهای سیم و زر است باز تر تیب آن ملی ضایع
مکن چرا که این خانه از تو و اخواهد ماند و همراه تو نخواهد آمد آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت

بعد از هلاک وی بقیمت مال او توانگر شدند و جامه های کهنه بمرگ او بدریدند و خز بالفتح و تشدید
زا جامه ایست معروف و دمیاطی ای جامه منسوب بدمیاط بالفتح بر وزن وطواط ولایتی است مابین
مصر و عدن بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی پری پیکر در پی
دوان با خود گفتم **قطعه** وه که گر مرده بازگردیدی ای حیات تازه یافته از گور خود مراجعت
اگر کردی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را از مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که
بمیان ما بود آستینش بکشیدم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت سره مرد ای مرد برگزیده کان نگون
بخت گرد کرد و نخورد **حکایت ۲۴** صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت حفظ آن
نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه** شد غلامی که آب جوی آرد جوینده آب
مراد ماهی آرد و آب جو آمد و غلام ببرد در نیم مصرع مراد از آب جو ماهی باشد یا آب جوی بطریق
اضافت دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دستت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان معنی هنوز روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی
در دجله بالکسر و الفتح نهر بغداد ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت ۲۵** دست و
پا بریده هزارپای کزنده ایست از حشرات الارض که پاهای بسیار دارد نظر برین آنرا هزارپای نامیدند را
بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با ای با وجود هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از
بی دست و پایی نتوانست گریختن **مثنوی** چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آن دم که
دشمن پیاپی ای قدم بر قدم و متصل رسید کمان کیانی ای منسوب بکیان و آن در قدیم چهار پادشاه
بودند کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ نشاید کشید **حکایت ۲۶** ابلهی را دیدم سمین ای فربه و خلعتی
در بر ثمین ای قیمت دار و مرکب تازی در زیر و قصب مصری یعنی پارچه ابریشمی که در مصر بافند بر سر کسی گفت سعدی چگونه می بینی

این دیبهای معلّم بالضم وفتح لام جامهٔ علمدار منقش بدین حیوان لا یعلم ای نادان وجاهل کنعم خطی
نشت است که باب زر نوشت است قد شابه بالوری حمار عجل جسد له خوار
تحقیق که مشابه به آدم شده خری که آنرا گوساله هم توان گفت که فربه است و بانگ گوساله هم دارد
قطعه بآدمی نتوان گفت ماند ای مشابهت وار داین حیوان مگر دراعه بالضم جامه است واکثر
جامهٔ صوف را گویند و دستار و نقش بیرون ای صورت ظاهری او که همین چیز با مشابهت
بآدمی دارد و گرنه آدمی نیست بگرد بفتح کاف فارسی ای گشت کن و تامل پیش از درهمه اسباب
و ملک بالضم بادشاهی و هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش ای همه اسباب و مال حرام است که
از کسب حرام پیدا کرده یا آنکه بادای حقوق الله و حقوق العباد نپرداخته لهذا هر چیز او حرام است
و همچنین هستی یعنی او نیز حرام مگر خون کردن او و قتل نمودن او البته حلال خواهد بود بحکم آنکه
اینچنین بدزند کانی مرده به و این سخن بطریق مطایبه فرموده اند **قطعه** شریف اگر متضعف اسم فاعل است از
تضعف بمعنی ضعیف وانماید چه تضعف بمعنی خود را ضعیف وانمودن است چنانچه در قاموس
نوشته ضعفه تضعیفا کاستضعفه و تضعفه و آنچه ولی محمد نوشته که تضعف بدین معنی بلغتی یافته
نشد شاید که کتاب لغتی بادیافته نشد تا ملاحظه این لفظ میشود شود خیال مبند که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد شد و در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد یعنی یهودی را آستانهٔ
سیمین باشد که میخهای زر در آن زده پس بچنین تکلف یهودی شریف نخواهد شد **حکایت** ۲۷
دزدی گدایرا گفت شرم نداری که از برای جوی سیم پیش هر لئیم دست دراز میکنی گفت **بیت** دست
دراز از پی یکحبه سیم به که ببرند بدانکی و نیم ای مذلت سوال بردن به از آنست که از سبب دزدیدن یک
دانگ دست را دو پاره گردانیدن **حکایت** ۲۸ مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان
آمده بود و حلق فراخ کنایه از شیرخواری است و دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت

خواست که عزم سفر دارم مگر بمعنی شاید بقوت بازو دامن کامی بکف آرم **بیت** فضل و هنر ضایع

است تا نه نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت

در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است ای شورش

نکردن و بهم بر نیامدن است **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بی فایده است وسمه

بالفتح برگ گیاه نیل است که بآن موی را رنگ کنند بر ابروی کور حاصل اینکه کور چشم را جهت آرایش وسمه بر ابرو

نهادن محض بیجا است زیراکه اصل حسن و جمال او چشم است هرگاه نقصی بچشم راه یابد آرایش اعضای

دیگر چه فایده دهد **بیت** اگر بهر سر موئیت صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد **بیت**

چلند زورمند واژون بازار فارسی بروزن و معنی واژون است که برگردیده و عکس و قلب باشد بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است بدانکه فایده و غایت

و غرض هر سه متحد بذات اند و مختلف بحیثیات پس چیزیکه مقصود از فعل است غرض نامند و بحیثیتی

که نهایت فعل است غایت دانند و بحیثیتی که مرتب بر فعل است و حاصل ازان فائده خوانند از نزهت

خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان جمع خل بالکسر والضم

بمعنی دوستان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب ای کسب کرده شده مراد مال و متاع و معرفت

یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند **مثنوی** تا بدکان و خانه در گروی

یای خطاب بمعنی هستی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین

بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری

و هر شب بمقامی و هر دم به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع میشود **قطعه** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب

نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم خود اوی گم

بطریق قلب اضافت بمعنی زمین پیدایش خویش غریب است و ناشناخت ای ناشناخته شده

دوم عالمیکه به منطق بالفتح و کسر طا سخن و سخن گفتن شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت

هرجا که رود بجد منتهی اقدام بالکسر فرا پیش شدن و پیش کردن و اکرام کنند **قطعه** وجود مردم

دانا مثال زر طلاست که هرکجا رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهروا ماند ای مشابهت

دارد که در دیار غریبش بهیچ نستانند بدانکه شهروا بر وزن کربلا لفظ مفرد است گویند یکی از

پادشاهان ظالم الطبیعت زر قلب و ناسره زد و آنرا شهروا نام کرد و بنا بر شدت و تندخوئی در ملک

خود رایج گردانید و در غیر ملک او هیچ نمیگرفتند و صاحب منتخب اللغات نوشته به تحقیق لفظ ریلع که مهره

است خرد و سفید که مانند خسته خرما شگاف دارد و از دریا بر می آید و آنرا بفارسی شهروا خوانند

سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گفته

روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند **قطعه**

شاهد آنجا که ای هرجا که رود عزت و حرمت بیند و برانند بقهرش پدر و مادر و خویش ای خویشاوندان

پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم ❊ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیشتر ❊ گفت خاموش که

هرکس که جمالی دارد ❊ هرکجا پای نهد دست ندارند پیشش ای مانع او نمیشوند چه دست پیش داشتن

بمعنی منع کردن آمده و دست پیش نداشتن بمعنی منع نکردن است **رباعی** چون در پسر موافقت و

دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدفش در میان مباش در یتیم

مروارید نفیس و یگانه که یکدانه تنها در صدف باشد را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که به حنجره بالفتح

حلقوم داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید

کنند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت کنند یعنی کردن او رغبت نمایند **شعر** سمعی الی حسن الاغانی من

ذا الذی جس بفتح جیم و تشدید سین مهمله تفحص کردن و بدست سودن المثانی دو تاها و اینجا

مراد از ساز دو تاره است یعنی گوش من بر خوبی آواز سرود است کیست چنانکش که مسن میکند ساز ما را
قطعه چه خوش باشد آهنگ یعنی آواز نرم حزین بالفتح و کسر اندوهگین بگوش حریفان مست صبوح بالفتح
شراب بامداد به از روی زیباست آواز خوش که آن ای روی زیبا حظ نفس است و این ای آواز خوش
قوت روح پیچم پیشه وری بیای وحدت ای اهل حرفه که بسعی بازو کفافی حاصل کنند تا آبروی ایشان بهر نان
ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند **قطعه** گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پنبه دوز
ور بخرابی بیای وحدت بمعنی ویران و ویران شدن فتد از مملکت گرسنه خسپد ملک نیم روز نام ولایت
سیستان است چنین صفت ها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب
عیش ای باعث خوش عیشی و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان
نشنود **قطعه** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش ای بسوی عدم مصلحت او رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت
کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز
واجب **قطعه** رزق اگر ای اگر چه بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها ور چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
درینصورت که منم با پیل دمان بزنم ای مقابله کنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
کز این بیش طاقت بی نوائی نمی آرم **قطعه** چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه
آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرائی همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت
و همت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و با خویشتن همیگفت
بیت هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کس نداند نام تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت
بالفتح سختی شدن او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت **بیت** سهمگین آبی که مرغابی درو
ایمن نبود کمترین موج ای موج آن آب آسیا سنگ از کنارش در ربود گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه

بالضم ریزهٔ زر و سیم زر در معبر بالکسر کشتی و آنچه بدان عبور کنند نشسته و رخت سفر بسته جوان را د
عطا بستهٔ بود زبان ثنا برکشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند **بیت** بی زر نتواند که کند
بر کس زور * گر زر داری بزور محتاج نه ملاح بیمروت از وی بخنده برگردید و گفت **بیت** زر نداری
نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست
که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت** بدوزد شره بفتحتین غالب شدن حرص دیدهٔ
هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او بخود درکشید
و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند
که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت فرو گذاردن و نرمی کردن با کسی **مثنوی** چو پرخاش
بینی تحمل بیار * که سهلی ببندد در کارزار لطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز بالفتح ابریشم
نرم را تیغ تیز * به شیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که پیلی بموئی کشی بعذر ماضی تقدم شن افتادند و
بوسهٔ چند به نفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت
یونان در آب استاده ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون
برود و خطام بکسر خای معجمه مهار کشتی بگیرد تا عمارت کنیم ای درست کنیم خلل آن کشتی را جوان بغرور دلاوری
که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر
در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در
دل بماند **بیت** چه خوش گفت یکتاش یعنی یکخواجه تاش با خیل تاش سپاهی و لشکر و بمعنی صاحب خیل و سیم آمده
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی بفتح کاف فارسی چون ز دستت
دلی به تنگ آید سنگ بر باره بروزن چاره دیوار حصار و قلعه و شهر را گویند حصار مزن که بود کز حصار

سنک ایم چند انکه مقصود بالکسر ریسمان که در لجام و مهار بندند و از ابفارسی پالهنگ کوتل کش کویند کشتی
بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درکسلانید و کشتی براند بیچاره حیران
ماند روز دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش کریبان کرفت و در آب انداخت بعد
شبانروزی بپای وحدت ای بعد و شد یکروز بکنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن کرفت و بیخ کیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت
تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید قومی بر و کرد آمده شربت آب به پشیزی بپای وحدت
و پشیز بالکسر بروزن ستیز پول ریزه نازک بسیار تنک رایج را کویند همی اشامیدند جوان را پشیزی نبود
طلب کرد و بیچارکی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابه بزدندش **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچکان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگاه
برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود وان مقام کاروانیان را دید لرزه در اندام افتاده و دل بر هلاک
نهاده کفت آن مشت زن اندیشه مدارید که یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیکر جوانان یاری
دهند این بکفت و مردم کاروان بلاف او دل قوی شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دستکیری
واجب دانستند جوان را آتش معده بالا کرفته بود ای اشتها بشدت بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سر کشید ای در بالای طعام چه سیر بمعنی بالا هم آمده چنانچه
کویند بر سر دیوار ای بالای دیوار تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیر مرد جهاندیده در آن
کاروان بود کفت ای جماعت من ازین بدرقه بدال مهمله راه بر و مصربش بدرقه است بدال معجمه شما
اندیشناکم بیش بپای موحده از انکه از دزدان ای زیاده از اندیشه دزدان مرا اندیشه ازین بدرقه است
چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند کرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان جمع لوری بتانی

مجهول بروزن شوری بمعنی بی حیا و بی شرم مراد از دزدان است درخانه نمی خفت یکی را از دوستان
برخود ی همراه خواند تا وحشت تنهای بدیدار و منصرف ای برطرف کند شبی چند در صحبت او بود چندا
برد رمهاتش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کردای بکر بخت بامدادان دیدند غریب را مقدورات
عریان وگریان کسی بگفت حال چیست مگران درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله یعنی دزد نبرد قسم
بخدا بلکه بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم انچه عادت اوست زخم دندان دشمنی
بای غایب بمعنی ان دشمن بتر است ای سخت و بر گزند است که نماید بچشم مردم دوست چه داند
اگر این هشت زن هم از جمله دزدان است بعیاری در میان ما تعبیه اراستن و ترتیب دادن لشکر
و اینجا مصدر بمعنی مفعول است ای اراسته شده تا بوقت فرصت یاران ای شریکان و مددکاران
خود را خبر کند پس مصلحت انمی بینیم که مراین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان بتدبیر سنوا آمدو
مهابتی از هشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان خفته بگذاشتند ان خفته بخت انگاه
خبر یافت که افتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بسی بگردید ره بجای نبرد تشنه و بی نوا
روی بر خاک و دل بهلاک نهاده میگفت **شعر** مَنْ ذَا یُحَدِّثُنِی وَزُمَّ الْعِیسُ بِالْکُشْتَرَانِ
سفید که سفیدی ان بسرخی امیخته باشد یعنی کدام شخص انکه کلام کند با من حال انکه مهار کرده شدند
ای برفتند شتران قافله مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ یعنی نیست برای غریب
سوای غریب یار و همدم **بیت** درشتی کند با غریبان کسی که انکس که نابوده باشد بغربت بسی
ای رنج مسافرت نیازموده باشد مسکین در ین سخن بود که پادشه پسری در پی صیدی از لشکریان دور
افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید
و حالتش پریشان پرسیدش که از کجائی و بدین جایگه چون ای چگونه افتادی برخی از انچه بر سرش
گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر و رحم آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش

باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حال
کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر بفتح غین معجمه بیوفائی کردن کاروانیان در
راه با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است
و پنجه شیری بیای مصدری شکسته **بیت** چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور بفتح سین
مهمله و لام و سکون حای حطی سپاهی و مستعد جنگ و مرد مسلح و پیاده سلاح بدست را هم میگویند جوی
زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **بیت** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی
بیای مصدری نباید کرد **بیت** غواص بفتح غین معجمه و تشدید واو بدریا فرو شونده برای طلب
مروارید گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ بدانکه نهنگ بر وزن
پلنگ صاحب موید الفضلا میگوید شیر آبی است و بعضی دیگر گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار
و در چیزی خوردن فک اعلای او حرکت کند بر خلاف جانوران دیگر و گویند بیضه در کرانه آب
و در زیر ریگ نهد آنچه از آن بیضه را که آب رسد بچه نهنگ شود و آنچه را آب نرسد سقنقور گردد اگر پوست
او را برده در قریه بگردانند پس بیاورند و در جای بیاویزند تگرگ دران قریه نبارد و اگر فتیله را در روغن او چرب
کرده در کنار تالاب روشن کنند وزغها فریاد کنند و اگر قدری از پیه او بر پیشانی فوج جنگی مالند هر فوجی
که در برابر او آورند بگریزد و عربان از تمساح خوانند **حکمت** آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل
بار گران میکند **قطعه** چه خورد شیر شرزه بر وزن هرزه بمعنی خشمگین و صاحب قوت و این لغت را بغیر
از شیر و پلنگ بر سبع دیگر اطلاق نکرده اند در بن غار یعنی شیر خشمگین در تک غاری که مسکن اوست
اگر عزلت گزین ماند و در پی صید نرود چه خواهد خورد باز افتاده ای وا مانده باشیانه خود را چه قوت بود

گر تو هر خانه صید خواهی کرد ⁂ دست و پایت از فاقه کشتی چو عنکبوت بود پدر پسر را گفت ترا درین نوبت
فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشایید و کسر شکستگی حال ترا به تفقدی
جبر بستن کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببای وحدت
بر وزن کمال جانوری است معروف ببرد افتد ای اتفاق افتد که یکی روز پلنگش بخورد چنانکه یکی
از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای نام
موضعیست در شیراز که هوای خوش و فضای دلکش دارد شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد شخصی عضد الدین نام خواهد بود نصب بالفتح برپا کردن کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که انرا قدر انداز گویند که حکم کرده تیر بنشانه میزند
و گاهی خطا نمیکند که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببای وحدت بازیچه
تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای
ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای ⁂ بر نیاید درست تدبیری ⁂ گاه باشد که کودکی نادان ⁂ بغلط بر هدف
زند تیری **حکایت ۲۹** درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته یعنی کسی را
نزد خود دخل نمیداد و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سوال
گشاد ⁂ تا بمیرد نیازمند بود ⁂ آز بسکون زا نقطه دار خواهش و حرص باشد بگذار و پادشاهی
کن ⁂ گردن بی طمع بلند بود ⁂ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان چنین است
که یکی ای یکبار با ما بنان و نمک موافقت کنند ای شریک دعوت شوند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش ای بعذر اینکه بخانه خود پیش آمده بود رفت
عابد برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد ای ملک رخصت شد

یکی از اصحاب پرسیدیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه تو کردی خلاف عادت بود

و دیگرای هیچ بار ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است بیت هر کرا بر سماط

بنشینی واجب آمد بخدمتش برخاست مثنوی گوشش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ

ولی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ کر نبود بالش آکنده

بکاف فارسی بر وزن سازنده پر کرده و انباشته شده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه

پیش دست توان کرد در آغوش خویش ورین شکم بی هنر پیچ پیچ در صفت چیزی بطریق ذم گفته میشود

صبر ندارد که بسازد بهیچ ای لیشتی دنی

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت ۱ یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب

اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر اخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر یعنی صاحب عداوت

گذر نمیکند بر شخص نیکوکار مگر در حالیکه عیب میکند او را بدروغ گوئی و متکبری چنانکه در حق صالح علیه السلام

قوم ثمود میگفتند بل هو کذاب اشر بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است گلست سعدی و در

چشم دشمنان خار است بیت نور گیتی فروز چشمه هور چشمه بضم اول و سکون ثانی مجهول ما هیست از

ماهیهای آفتاب زشت باشد بچشم موشک کور حکایت ۲ بازرگانی را هزار دینار خسارت یافتح

هلاکی و زیان افتاد و پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت

دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوانده خویش با دشمنان که لاحول گویند

شادی کنان حکایت ۳ جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه غالب

چراکه نافر بمعنی نفرت کننده و غالب هردو آمده چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن به بستی

ای گرامی خموش ماندی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند ستور بالضم بر وزن حضور هر جانور چارپای را گویند عموما و اسپ و استر و خر را خصوصا **بیت** نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴

عالمی معتبر را مناظره باهم بحث کردن افتاد با یکی از ملاحده جمع ملحد بمعنی فاسق و بی دین بحجت بضم حای مهمله و تشدید جیم مفتوح دلیل او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت بر نیامد گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت ۵

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی میکرد گفت اگر این دانشمند دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی بپای و حدت ستیزد با سبکسار کنایه از فرومایه و سفیه باشد اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند موئی همیدون مخفف هم ایدون است یعنی همین زمان و همین ساعت و همچنین سرکش و آزرم بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله تحمل خوی بپای و حدت یعنی همچنین موی را که میدارند اگر یک سرکش و دیگر با تحمل باشد و گر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشت خوی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶

سحبان وائل را شاعریست معروف بفصاحت را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی یعنی لفظیکه میگفت تا مدت یکسال باز آن لفظ را بر زبان نمی آورد اگر همان اتفاق افتادی یعنی اگر گفتن همان لفظ ضروری افتد بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو

یکبار خورد ندبس **حکایت** یکی را از حکما شنیدم که میگفت که هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان بمعنی هنوز تمام ناگفته او سخن را آغاز کند گویا بهمین جهت
اقرار بجهالت خود کرده باشد **مثنوی** سخن را سر بمعنی ابتدا است ای خردمند و بن ای انتها است
سخن در میان سخن ای در میان سخن دیگری خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش
دیگر سخن گوی را **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی وزیر سلطان را که سلطان
امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده باشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن
روا ندارد گفت رها اند شتن او باعتماد آنکه داند که نگوید پس چرا میپرسید **بیت** هر سخن که بر آید نگوید
اهل شناخت چرا که بسر بکسر سین و تشدید راي مهمله راز شاه سر خویشتن نشاید باخت **حکایت**
در عقد بیع خریدی سرای بیای وحدت متردد بودم جهودی بیای وحدت گفت بخرای خریدکن این
خانه را که من از کدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس و هیچ عیبی ندارد گفتم
ای عیبی ندارد بجز آنکه تو همسایه آدمی یای خطاب بمعنی هستی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار را مقدرست و این ترکیب توصیفی است ای سیمی که کم عیار و ناقص رواج باشد
بدان سیم ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ای هزار درم را ارزد **حکایت**
یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه را ازو بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد در زمین یخ گرفته بود عاجز گفت این چه حرام زاده
مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی ع رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِيلِ
ای راضی شدم بدل انعام تو بکوچ کردن **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست
بد مرسان سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود ای باز داد و قبای پوستین بران مزید کرد و درمی

چند **حکایت** منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت

گفت درهم افتادند دست و گریبان شدند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف شد

گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ چون ندانی که در سرای تو کیست **حکایت**

خطیبی کریه الصوت ای بدآواز خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده برداشتی گفتی ای اگر میبینی او را

میگفتی نعیب بالفتح و بعین مهمله آواز کردن زاغ غراب البین ای زاغی که مشاهده او موجب

بینونت و فراق از مقصود میشود و آن زاغی میشود منقار و پایش سرخ و عرب زعم میکنند که اگر شخص

در پی مطلوب از خانه برآید و آن زاغ را ملاقی شود بمطلوب رسیدن نمیتواند در پرده الحان بالفتح جمع

لحن بمعنی آوازها اوست یا آیه اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْرِ تحقیق بدترین آوازها

هر آینه آواز خرانست در شان اوست **شعر** اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُو الْفَوَارِسِ لَهُ

صَوْتٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فَارِسِ یعنی وقتیکه فریاد کند خطیبی که پدر اسپها ست یعنی کنیت

او همین نهاده شده برای او آوازیست که می اندازد قلعهٔ فارس را مردم قریه بعلت جاهی که داشت

ای رتبه که میداشت آن خطیب بدان جهت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای

بضم خای معجمه و فتح طای مطبقه و بای موحده جمع خطیب آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری

به پرسش آمده بودش گفت ترا ای تو خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز

خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی ای پاره و لحظه بیندیشید و گفت چه

مبارک خوابی است که دیدی که مرا بر عیب خود مطلع گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق

از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر به آهستگی **قطعه** از صحبت دوستان

برنجم میم متکلم بمعنی هستم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند میم درین هر

مصرع مفعولی است بمعنی مرا کو بواو معروف بمعنی کجا دشمن شوخ چشم چالاک یعنی کجاست آن دشمن

شوخ چشم و دشمن چالاک که آن هردو تا عیب مرا بمن نمایند بیت هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش ١٢ تعدد رستست حکایت ١٣ یکی در مسجد سنجار بالفتح بروزن انبار نام قلعه است
در نواحی موصل گویند تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شد بطوع بالفتح فرمان بردن یعنی آن شخص از
فرمان برداری حاکم آن مسجد بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیر
بود عادل نیک سیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مر این مسجد را موذنان قدیم
اند که هر یکی را از ایشان پنج دینار ادرار ستا ای وظیفه مقرری است ترا ده دینار میدهم تا جای
دیگر روی برین اتفاق افتاد ای راضی شد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف بالفتح جور و ستم کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی انجا که رفته ام بیست دینار
می دهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که بپنجاه دینار هم راضی
شوند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ؛ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل هرگاه که
از تیشه و جز آن از روی سنگ سخت چیزی بخراشند آوازی دلخراش و مکروه برمی آید یعنی چنانکه
آواز تو دل را میخراشد همچنین آواز کسی از تیشه و سنگ هم بر آوردن نمیتواند حکایت ١٤
ناخوش آوازی به بانگ بلند قران خواندی صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره ماه بماه چیز
دادن چند است گفت هیچ ای هیچ نیست گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
مخوان بیت گر تو قران بدین نمط خوانی ؛ ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت ١ حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهان چگونه است که با هیچ کس از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه
با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی ١ هر که سلطان
مرید او باشد ؛ گر همه بد کند نکو باشد ؛ و آنکه را پادشه بیندازد ؛ کسش از خیل خانه بنوازد بروزن عیش خانه

بمعنی خاندان و دودمان باشد شعر قطعه کسی بدیده انکار گر نگاه کند نشان صورت
یوسف دهد بناخوبی و گر بچشم ارادت نگه کند در دیو فرشته ایش نماید در صحبت شین ضمیر در
مکسوره جهت رفع التقای ساکنین سیاهیها مختفی و یا آورده اند تا به بچشم کروبی فرشته مقرب
یعنی آن دیو فرشته کروبی نظر آید در چشم الشخص حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود باوی
بسبیل مودت و دیانت نظری داشت ای نظر بد نمیداشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده
من باچنین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی جزای این شرط محذوفست
ای چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی
و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه
خواجه با بنده پری رخسار چون درآید ببازی و خنده چه عجب گر چو خواجه ناز کند این بنده و این ای خواجه
کشد بار ناز چون بنده بیت غلام آبکش باید و خشت زن ای خشت ساز و کار پرداز بود بنده
نازنین مشت زن حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای
گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت بالفتح عذاب بری کشیدی ترک تصابی عاشق متعدن نگردی
و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست ؛ ور خود بزنی به تیغ تیزم ؛ بعد از تو ملاذ و ملجای نیست
هم در تو گریزم ار گریزم ؛ باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست تا ضمیر متصل است یعنی ترا چه شد
که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت بیت هرکجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بکسر اول و فتح ثانی مضارع است از زیستن بیچاره
او فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ای عاشق شده بود و
ترک جان گفته و مطمح بالفتح جای انداز نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که
بکام آید یعنی مطلوبش لقمه نبود که بکام رسیدن تصور کرد و یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد

بنماید زر زرت تا زر و خاک یکسان نماید پرت ای نزد تو بازی نصیحتش گفتند ازین خیال محال اجتناب
و دور شدن کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه دوستان
گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند بضم کاف
عربی و خوبان دوست را تقدیر است شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن مثنوی
تو که در بند ای فکر و تردد خویشتن باشی عشق بازی بپای وحدت دروغ زن باشی ای عاشق دروغ گو
هستی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن رباعی خواهی برخیزم برای آستین گرفتن
چون تدبیری نماند چون نماند پیش ازین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم گر دست دهد که ای سیر شود
آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر بالفتح و کسر با عصاره درختی است تلخ و نیکو
باجایز نیست مگر در ضروری شعر چنانچه در ینمقام میفرماید و این نفس حریص را شکری باید مثنوی
آن شنیدی که شاهدی به نهفت با دل از دست داده بمعنی عاشق میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد
ای تا انکه تو خود را وقعی می نهی و رنجی بر میگیری پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که مر آن پادشاه زاده
را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای
لطیف میگوید و نکتهای غریب از وی میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است ای دیوانه است و شوری
در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست ای دل داده خود است و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب
او راند جوان چون دید که شاهزاده به نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت
ای قتل کرد باز آمد پیش ما بمعنی بجانا و گوی و پنداری که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه آن شاهزاده
ملاطفت کرد و پرسید از کجایی و چه صنعت داری جوان در قعر بالفتح تک چیزی بحر مودت چنان
... که مجال دم زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع بضم سین مهمله هفتم حصه مراد از هفت

سبع تمام قران مجید است و وجه هفت سبع گفتن آنست که بزرگان ختم قران در هفته مقرر کرده اند نظر تحتی
نمی بشوق از بر برای معجمه و بای موحده بیاد گرفتن و بخاطر نگهداشتن بخوانی چو شفتی ای دیوانه و
پریشان شوی الف بی تی المذائی گفتا با من چرا نکوی ای چرا گفتگو نکنی که هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم انگاه بتوت استیناس محبه بای بسبب توجه والتفات او از میان تلاطم
امواج محبت سبر آورد و گفت بیت عجب ست با وجودت که وجود من ای استی من بماند تو
بگفتن اندرائی و مرا سخن بماند ای قوت گفتار باقی باشد این بگفت و نعره بزد و جان بتسلیم کرد بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد از ان خیمه سلیم حکایت
یکی را از متعلمان جمع متعلم بمعنی تعلیم پذیرنده یعنی شاگردی را از جمله شاگردان کمال بهجتی بیای وحدت
بود و بهجت بالفتح بمعنی خوبی است بعضی بی تمیزان این لفظ را کاهی بالکسر استعمال کنند و کاهی
بالضم حیف که این ناخواندکان قران مجید هم نخوانده اند که فیها حدائق ذات بهجت تصریح اعراب در ان
موجود است و طیب بالکسر بوی خوش و بالفتح لذیذ و پاک و مراد اینجا همین معنی ثانی است لهجتی
بیای وحدت و لهجه بالتحریک التسکین زبان و معلم بتشدید لام مکسور تعلیم دهنده یعنی استاد از انجا
که حسن بکسر حای حطی و تشدید سین مهمله دانستن و آگاه شدن یعنی بمقتضای آنکه نظر البشری ست البشر
است با حسن البشره بفتحتین ظاهر پوست آدمی او میلی بیای وحدت داشت تا بشابتی بیای وحدت بمعنی بلکه
چرا که شابه بالفتح بثای مثلثه منزل و دامگاه صیاد باشد که غالب اوقات او در سخن بودی
قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که
دیده بر بندم و گرای اگرچه مقابله بینم که تیر می آید باری پسر شس گفت چندانکه در آداب درس من نکلم
است و درس بالفتح خواندن کتاب اجتهاد جهد کردن میکنی در آداب نفسم نیز نظر فرمائی که اگر در اخلاقم
ناپسندی بیای وحدت بینی که مرا آن پسند همی نماید بر انم مطلع کردانی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت

ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر می بینم **قطعه** چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت**
شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای بر جستم چراغم باستین کشته شد **شعر**
در صنعت تلمیح سری طیف من یجلو بطلعته الدجی یعنی آمد بوقت شب خیال
شخصی که روشن میشود از لقای او تاریکی شگفت بکسر اول و ثانی بمعنی عجیب و غریب و تعجب آمد از بختم
که این دولت از کجا به نشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدید چراغ بکشتی گفتم بگمان بردم که آفتاب
برآمد و ظریفان گفته اند **قطعه** چون گرانی بپای و خدمت به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
امر است از کشتن یعنی آنچنان شخص که دیدار او بر تو گران باشد اگر پیش تو آید برخیز و پیش جماعت او را
قتل کن ور شکرخنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش تا تخلیه تام کرده آید **حکایت**
یکی از شخصی دوستی بپای وحدت آمد تنها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاق به که ملول
مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بیند آخر کم
از آن که سیر بیند پس سیر بینی مطلوب است لطیفه شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است بحکم آنکه از
غیرت و مضادت ضد و دشمنی انگیختن خالی نباشد **شعر** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب یعنی وقتیکه درآئی با جماعت همسفران برای
ملاقات من اگرچه آمده باشی در صورت صلح لاکن تو جنگ کننده باشی **قطعه** بیک نفس که برآمیخت
یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بضم کاف فارسی بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن
ای چه غم که پروانه خویشتن بکشد [illegible] اگر غیرت ترا نکشند مرا چه **حکایت** یاد دارم که در ایام
پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز قلب اضافت است ای دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی

شاید مجتمم از دل بزبان دادی پس بعد ازین گفتگو میفرماید گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم **قطعه** یار دیرینه مراگو بزبان پند مده * که مرا توبه از محبت تو بشمشیر نخواهد بودن
زشکل آید که کسی سیر نگه در تو کند * باز گویم نه که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت ۹** دانشمندی را دیدم
بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده ای فاش شده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری
بطریق لطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور ای محبوب علتی بیای وحدت و بنای مودت بر
زلتی بیای وحدت بکسر زای معجمه و تشدید لام لغزش و بالفتح گناه نیست با وجود این معنے لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت
که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهلتر می نماید از نادیدن او حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن
آسان ترست که چشم از مشاهده برگرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد ریش با تا نی معروف
بروزن کیش معروفست که عربان لحیه گویند در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ هندی آنرا
باگڈه ور گویند در گردن نتواند بخویشتن رفتن آنکه بی او بسر نشاید برد بسر بردن کنایه از وفا کردن
و باتمام رسانیدن سازکاری نمودن نشاید گر جفای کند بباید برد روزی از دست گفتمش زنهار یعنی یکروز از
دستش پناه گفتم و امان خواستم چند از آن روز گفتم استغفاری بران توبه یکروزه خود چند روز استغفا
میگفتم نکند دوست زینهار ای کناره از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند **حکایت ۱۰** در عنفوان جوانی چنانکه افتد ای اتفاق افتد و دانی باشاهدی
سری ای خیالی و سری ای رازی داشتم بحکم آنکه حلقی بجای مهمله و بیای وحدت داشت طیب الاداء
ای خوش ادا و خلقی بجای معجمه مفتوح و بیای وحدت ای خلقتی داشت کالبدر اذا بدا
ای مانند ماه چون از افق طلوع کند **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ای خط سبز ش ای سبزه او
او گویا آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ای آن نگه کننده در لب او گویا قند میخورد

وهم میتوان گفت که آن صاحب لب انچنان لب شیرین شدست که اگر بینند معلوم میشود که او قند میخورد و معنی شیرین
دهنست که هرکه نبات میخوردان حلاوت در نبات نمی یابد که در لب اوست لهذا در لب ادمی نگرد
اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از و درکشیدم و مهره بالضم مهر ش
بالکسر بمعنی محبت او برچیدم وگفتم **بیت** برو هرچه می بایدت پیش گیر ای اختیار کن سر ما نداری
سر خویش گیر شنیدمش که میرفت و میگفت **بیت** شبپره گر وصل افتاب نخواهد رونق بازار
افتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر **شعر** فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ
وَالْمَرْءُ جَاهِلٌ بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ یعنی گم کردم وقت وصل را
حالیکه ادمی جاهل است از رتبه لذیذ عیش پیش از محنتها **بیت** باز ای و مرا بکش امراز کشتن
که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری از مدتی بازآمد آن حلق
داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چون بهی میوه ایست که درعرف آنرا بهی گویند
گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم وگفتم **قطعه**
آن روز که خط شاهدت بود ای خط نورسته بود صاحب نظر را مقدرست از نظر براندی امروز بیامد
بصلحش شین ضمیر راجع است بصاحب نظر کش این شین راجع است بخط شاهد فتحه وضمه برنشاندی
ای خط شاهدی را معرب کردی یعنی ریش و بروت انبوه برآوردی **مثنوی** تازه بهارا الف ندا
است یعنی ای تازه بهار ورقت ای خساره تو زرد شد دیگ منه ای کرشمه و خودنمائی منا چرا که اتش ما
ای آتش شوق ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه ای گذشته تصور کنی پیش کسی رو که خریدار
تست ناز بران کن که طلبکار تست **قطعه** سبزه در باغ گفته اند خوش است داند انکس که این
سخن گوید یعنی ان شخصیکه قایل مضمون مصرع اولی است انشخص میداند این معنی را یعنی از روی دل بران
خط سبز دل عشاق بیش ترجوید پس مرغوب و مطلوب خط سبز نورسته است نه ریش و بروت انبوه برآمده بوستان

تو کند نازاریست کند بالفتح کاف فارسی گیاهیست معروف و زار برای کثرت است یعنی بوستان
خط سبز تو کند نازاریست بسکه بر میکنی از کندیدن و میبروید مناسب همین است قطعه که در بعضی کتب
دیده شد **قطعه** تو بارای سال گذشته و پیش ازین برفته چو آهو امسال بیامدی چو یوزی سعدی خط
سبز دوست دارد نه هر الف چوال بالضم تنگی که دران غله و جز آن اندازند و دوزی و مراد از الف چوال
دوز موی سخت و دراز است **قطعه** گر صبر کنی ور نکنی بفتح کاف عربی موی بناگوش این دولت
ایام نکوی ای ایام حسن و جمال بسر آید در مصرع اول این شعر دو شرط جمع آمده و مصرع ثانی جزای هر دو
واقع شده یعنی اگر صبر کنی بر فوت شدن حسن و جمال خود و خود آرا نشوی از کندیدن موی وغیره
تاهم این خوبی حسن و جمال زوال خواهد پذیرفت ور نه ای اگر صبر نکنی بر تفویت آن بلکه بکنی و بر آری موی
بناگوش را و خود را امرد وانمائی تاهم این خوبی در عالم پیری با تمام خواهد انجامید و قائم و دائم نخواهد
ماند لیس برین حسن فتنی چندان عزر و رسابق بیجا بود گر دست بمعنی قدرت بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی ان جانرا تا بقیامت که بر آید از قالب **قطعه** سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه
بر گرد ماه جوشیده است یعنی این حادثه عجیب بر تو افتاده که مورچه تا بماه رسائی یافتن نمیتواند بسیار
عجب که آن مورچه ماه روی ترا خراب کرده و جهتش چیست بخنده گفت ندانم چه بود رویم را مگر بمعنی شاید
بماتم حسنم سیاه پوشیده است **حکایت** یکی را پرسیدم از مستعربان بفتح رای مهمله لباس
عرب پوشیدگان ای آنکه مانند عرب است و خالص عرب نیست مَا تَقُولُ فِي الْمُرْدِ بالضم جمع
امرد بمعنی بی ریشان یعنی چه گوئی در حق امردان گفت لَا خَيْرَ فِيهِمْ مَا دَامَ أَحَدُهُمْ —
لَطِيفًا يَتَخَاشَنُ فَإِذَا اخْشَنَ يَتَلَاطَفُ یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی
کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید **قطعه** امرد آنگه که
خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلعنت بالفتح نفرین شد آمیخت قابل

نضرین شد مردم آمیز و مهر جوی بود **حکایت ۱۲** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و در ها بسته و رفیقان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع بیای مثنات تحتانی و نون و عین مهمله میوه رسیده الناطور بطای مهمله نگهبان باغ غیر مانع یعنی ثمر رسیده باشد و نگهبان مانع نباشد پس چنین میوه از دست بردکسان محفوظ خواهد ماند یا نه هیچ دانی که بقوت پرهیزکاری از وی ای از مباشرت آن مهرو بسلامت بماند گفت اگر از ماه رو بسلامت بماند از بدگویان بسلامت نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه یعنی اگرچه محفوظ باشد آدمی از بدی نفس خود فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم پس از بدگمانی مدعی محفوظ نماند **بیت** شاید پس کار خویشتن بنشستن ای از کار خود در گذشتن میتواند شد لیکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت ۱۳** طوطی را با زاغی در قفس بفتحتین یعنی پنجره کردند طوطی از قبح بالضم زشتی مشاهده او در مجاهده کارزار کردن مراد رنج بردن می بود و میگفت این چه طلعت مکروه و هیات ممقوت ای مبغوض و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین یعنی یا غراب البین کاش میبود میان من و تو مسافت مشرق و مغرب معنی غراب البین بالا مذکور شد **قطعه** علی الصباح برای تو هر که برخیزد ٭ صباح روز سلامت برو مسا باشد ٭ بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد ٭ عجب ترانکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی **بیت** پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله ای هم مجمع و هم پیوند و هم مسلک چه در منتخب نوشته که طویله رسنی که پای چارپایان بندند نظر برین مراد از هم طویله هم سلسله و هم پیوند توان بود رندان تا چه گناه کرده

که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی چو درای ناجنس یافه درای یعنی یاوه گوی باشد
بچنین بند مبتلا کرده است **قطعه** کس نیاید بپای دیواری ای بپای آن دیوار که بران صورتت انخطاب
زاغ است بطوطی بنگارند ای نقش کنند که ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این
مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است **قطعه**
زاهدی در میان رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی یای نسبت کرده بلخ یای خطاب بمعنی هستی تا ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی یای خطاب بمعنی هستی **رباعی** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان
نشان رسته ای رسیده چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت ۱۴ رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده ای همسفره بوده و
بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد یعنی منقطع
گردید و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همیگفتند
که **قطعه** نگار من چو درآید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی از سر زلفش بدستم
افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بمعنی بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین
تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم
و صلح کردیم **قطعه** نه ما را در میان عهد و وفا بود استفهام انکاری است یعنی عهد نبود ای بود جفا کردی
و بدمهری نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بکاف فارسی بر روی هنوزت گر سر ای
خیال صلح است باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی در زمان سابق **حکایت ۱۵** یکی را زنی
صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن یعنی جاگیر نده بماند مرد از مجاورت
او بجان رنجیدی و از محاورت پاسخ دادن او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت

چگونه همزه بجای یای خطاب یعنی هستی در فراق آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست
که دیدن مادر زن مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند گنج بر داشتند و مار بماند قاعده است که چون گنج
مدفون سازند جهت محافظت مار از طلسم بران نهند دیده بر تارک سنان مراد از نوک سنان باشد
دیدنش خوشتر از روی دشمنان دیدنش واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت ۱۶ یاد دارم در ایام جوانی گذر داشتم در کوی و نظر بر روی در تموزی بیابی و حدت
که حرورش بالضم گرما و بالفتح باد گرم و سموم دهان بخوشانیدی ای خشک کردی چرا که خوشیدن
بخای معجمه با ثانی مجهول بر وزن پوشیدن بمعنی خشکیدن و خشک شدن باشد و سمومش مغز در
استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر گرمای نیمروز و اینجا مراد از آفتاب نیمروز
است نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب اسم فاعل است از ترقب بمعنی امیدوار که کسی حر
بفتح حا و تشدید رای مهملتین گرما تموز از من ببرد آبی ای آبی سرد فرو نشاند که ناگاه از ظلمت
دهلیز خانه روشنای بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب
تاری ای تیره و تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب ای آب برف در دست
گرفته و شکر دران ریخته و بعرق مراد از عرق گل است که آنرا گلاب گویند بر آمیخته ندانم که بگلابش مطیب
به تشدید یای مثناة تحتانی مفتوح خوشبو کرده شده کرده بود یا قطره چند از گل رویش دران چکیده
فی الجمله شراب ای خوردنی از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم ای زندگی از سر نو یافتم
شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه مضارع معلوم است از اساغت که در صراح بمعنی
هلاک شدن نوشته یعنی تشنگی است بدل من که فریب نیست که هلاک و دفع آن کند رشف
الزلال و لو شربت بحورا هیچ دان آب خنک اگرچه بخورم بحرها را بیت خرم بضم
خای معجمه و تشدید رای مهملة بمعنی شادمان آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی افتد هر بامدادی

بیدار کردیم شب است ساقی بیدار شو و روز محشر بیاد **حکایت ۱۷** سالی محمد خوارزم شاه با خطا

ای با حاکم خطا و آن ما الفتح شهریست برای مصلحتی صلح اختیار کرد در آن ایام من بجامع کاشغر در آمدم

پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند ای در ضرب المثل گویند **مثنوی**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل

و خوی و قد و روش یکسر او رویه و آیین ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو

زمخشری ای رساله نحو که از زمخشری است در دست و همی خواند **ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا وَكَانَ**

المُتَعَدِّی عَمْرًا یعنی زد زید عمر را در حالیکه عمر متعدی ای ستم کننده است گفتم ای پسر خوارزم

و خطا صلح کردند و زید و عمر را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز

گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم **شعر بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِبًا** یعنی

مبتلا شدم به یک نحوی که حمله میکرد در حالت غضب **عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ العَمْرِو** ای شل حمله

کردن زید در مقابله عمر **عَلَی جَرِّ ذَیْلٍ** ای بر کشش ذیل یعنی مثال زید و عمر وا را چنان مستغرق کرده

و خاطرش را کشیده گویا عامل جاره او گردیده بود بسبب همان کشش آن محبوب سر بر داشت

و همان مثال محو بود و ثابت است که مستقیم نمیشود رفع از عامل جار **کَیْفَ یَرْفَعُ رَاْسَهُ**

وَهَلْ یَسْتَقِیمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الجَرِّ یعنی بالذلته فرو رفت و گفت غالب اشعار اوی

سعدی درین زمین بزبان پارسی است اگر بگوی بفهم نزدیک تر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا

تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمر و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد ای مقرر گردید مردمان گفته بودندش که فلان سعدی است دوان آمد

و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را یعنی برا

بخدمت میان بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین بقعه روزی چند

براساى باخدمت مستفيدكى فائدہ گيرندہ كرديم بگاف فارسى مفتوح بمعنى شنويم گفتم نتوانم بحكم اين

حكايت **مثنوى** بزرگى راتقد يست ديدم اندركوهسارى قناعت كردہ از دنيا بغارى چو گفتم

بشهر اندر نيائى كه بارى بندازدل بركشاى گفت آنجا پريرويان نغز ند چون گل بكسر كاف فارسى بسيار

پيلان بلغزند مچنان من هم برجا نخواهم ماند اين بگفتيم و بوسه برسر وروى يكديگر داديم و وداع كرديم

مثنوى بوسه دادن بروى دوست چه سود هم در ان لحظه كردنش پدرود پروزن فرسود

بمعنى وداع كردن آمده سيب گوئى وداع ياران كرد بهمين نيج صورتش گويا بدين رنگ شده

روى ازين سو سرخ وزان روزرد كه رنگ آن به پختگى نيمى زرد و نيمى سرخ ميشود **شعر** ان كم امت

يَوْمَ الْوِدَاعِ تَأَسُّفًا يعنى اگر بميرم بروز رخصت شدن يار محل تاسف نيست **لَا تُحْسِبُونِى**

فِى الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا يعنى نه شماركنيد مرا در عالم دوستى منصف نهاد **حكايت** ۱۸

خرقه پوشى دركاروان حجاز همراہ ما بود يكى از امراى عرب مراو را صد دينار بخشيد تا نفقه عيال كند

دزدان خفاچه بروزن سراچه طايفه باشد از اعراب وزن و با تشديد ثانى وجيم ابجد هم گفته اند

ناگاه بر كاروان زدند و پاك ببردند اى تمام مال و متاع غارت ربودند بازرگانان گريه و زارى كردن

گرفتند و فرياد بى فايده خواندند **بيت** گر تضرع كنى و گر فرياد دزد زر بازپس نخواهد داد مگر آن

درويش كه برقرار خويش مانده بود و تغيرى در وى نيامدہ گفتم مگر بمعنى شايد آن معلوم ترا اى نقد معلوم ترا از دزدان نبردند

گفت بلى ببردند وليكن مرا آن الفتى چنان نبود كه بمفارقت آن خسته دل باشم **بيت** نبايد

بستن اندر چيز كس اى كسى را نبايد بستن دل كه دل برداشتن كاريست مشكل گفتم موافق حال مست

اين چه گفتى كه مرا در عهد جوانى اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجاى كه قبله چشمم جمال او بودى

وسود سرمايه عمرم وصال او **قطعه** مگر ملائكه بر آسمان يعنى شايد كه همشكل او ملك باشد بالاى

آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او در زمى بفتح اول بمعنى زمين است نخواهد بود بدوستى اى قسم دوستى

که حرا است بعد از صحبت ای صحبت با دکران که هیچ لطفه چنو ای چو او آدمی نخواهد بود تا کهی با

وجودش بکل بکسر کاف فارسی عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش

مجاورت کردم و از جمله ای از جملهٔ اشعار که بر فراق او گفتم این قطعه است **قطعه** کاج بروزن تاج

بمعنی کاش آمده کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان

بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل

نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت ای آن گل را پژمرده و برگ ریزان

کرد خاربنان ای درختان خار بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که

بقیت زندگانی فرش هوس ای هوس دوستی و اختلاط با محبوبان در نوردم ای بپیچم و طی کنم

و گرد بکسر کاف فارسی مجالست نگردم **قطعه** دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش

بدی گر نیستی تشویش خار **حکایت** ۱۹ یکی را از ملوک عرب حدیث ای خبر لیلی و مجنون و شوریدن

حال وی بگفتند که بکمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست

داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی

که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت **شعر** وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی

فِی وِدَادِهَا یعنی بسا دوست که ملامت کردند مرا در دوستی لیلی مَا اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوْضِحُ

لِیْ عُذْرِیْ ما دا ایکه دیده است او را روزی و هر گاه که به بیند پس واضح خواهد شد برای من

عذر من **قطعه** کاج کانانکه عیب من گفتند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظر

ای در حالت دیدن تو بیخبر دستها بریدندی چنانچه زنان مصر از عشق ورزی زلیخا با یوسف

علیه السلام طعنها میکردند روزی زلیخا آنهمه را بخانهٔ خود دعوت کرد و بدست هر یکی یک ترنج و یک کارد

و یوسف علیه السلام را و بروی شان طلبید آنها از تحیر جمال یوسفی بجای ترنج دستهای خود بریدند
لهذا زلیخا را معذور داشتند تا حقیقت معنی بر صورت شان دعوی گواه آمدی که فَذٰلِكُنَّ الَّذِي
لُمْتُنَّنِي فِيهِ این آیه بیان مقوله زلیخا است که بازنان مصر گفت یعنی این حاضر آمده همان شخص
است که شما ملامت میکنید مرا در عشق او و ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه بچیزی نگریستن برای
وقوف یافتن بران کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در
احیای بالفتح جمع حی که نام قبیله لیلی است عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرایچه بداشتند
ملک در هیات او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از و پیشتر بود و بزینت
پیشتر مجنون بفراست دریافت که پادشاه لیلی را بچشم حقارت دیده است لهذا گفت از دریچه چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر معنی راز مشاهده او بر تو تجلی کند شعر مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحِمَى
بِمَسْمَعِي یعنی چیزیکه گذشت از ذکر منزل گاه محبوب در سماعت من لَوْ سَمِعَتْ وَرْقُ جمع
ورقا است بمعنی کرک و کبوتر و فاخته صَرَاحِ الْحِمَى صَاحَتْ مَعِي اگر میشنیدند از قمری و فاخته
مرغزار البته آواز بلند میکردند همراه من يَا مَعْشَرَ الْخِلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَافِي اسم مفعول است
از معافی و آن شخصیکه خداتعالی او را از اسقام و آلام بعافیت محفوظ و مصئون داشته باشد بدانکه
بحسب تقطیع انقطاع این مصرع تا بلفظ معافات و فی داخل مصرع دوم میشود یعنی ای گروه دوستان
بگوئید بشخص که آفت عشق آزموده نیست لَسْتَ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ مُوْجَعِي نیست
تو را پاینده چیزیکه در دل دردناک منست نظم تندرستان را نباشد درد ریش ای درد شخصیکه جراحت
داشته باشد جز بهم دردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور ای اذیت نیش زنبور بیان
کردن بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش ای نیش زنبور نخورده است تا ترا حالی نباشد همچو
ما حال ما باشد ترا افسانه پیش حکایت قاضی همدان بفتحتین شهریست نزدیک کرمان

شتابان که معربش هذان است بذال معجمه را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش کنایه از کسی
که از شراب و حسن خوش خوشحال باشد بود و نعل در آتش بر آتش ای مضطرب و مطیع او بود که نعل در آتش کنایه
از اضطرار و بیقراری باشد چه هرگاه خواهند که شخصی را بخود رام کنند نام او را بر نعل اسپی نکنند و آن
نعل را در آتش نهند و افسونی چند که مناسب آنست بخوانند تا آن شخص مضطرب گردد و رام شود در روزگاری
در طلبش متلهف بر وزن و معنی متاسف بود و پویان ای متردد و مترصد و جویان و بر حسب واقع گویا

رباعی در چشم من آمد آن سهی بر وزن صفی راست و درست را گویند سرو بلند بر بود دلم ز دست و در
پای افکندی پامال و زبون کرد این دیده شوخ می برد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند شنیدم که
در گذری ای در رسته پیش قاضی باز آمد طرفی ازین معامله ای از عاشق شدن قاضی بر و بگوشش
رسیده بود و زائد الوصف بی حد و نهایت رنجیده بود دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن و
سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان ای همراه او بود

بیت آن شاهدی یای مصدری است و خشم گرفتن بنیش و آن عقده بر ابروی ترشش نیز شیرین است ای
عقده ترشش بر ابروی شیرین او یا بگوید که به بین آن عقده بر ابروی او که بظاهر ترش است اما بحقیقت
شیرین عرب گوید ضرب الجندب زبیب بالفتح مویز و انجیر خشک کرده یعنی زرد و کوب
و دست بمیوه زبیب است **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن همانا
از وقاحت بالفتح سخت رو و بی شرم شدن او بوی سماحت بالفتح بجای مهمله جوانمردی آید که پادشاهان
سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بالفتح مزه طعام
و شراب بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد همچنان این پسر نو از جنبیت در بعد دو سه روز موافقت
و مرافقت پیدا خواهد کرد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول بالضم جمع عادل که ملازم او بود
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگویم اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن روا است خطا بر بزرگان گرفتن خطا است ولیکن بحکم سوابق انعام خداوند
که ملازم روزگار بندگانست ای عابد حال ما است مصلحتی که بیند او علام نکند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که باین پسر گرد طمع نکردی و فرش و لعب و نعمت حریص شدن در نوردی آن
فرش را به پیچی و طی کنی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بمعنی هرگز بگناه شنیع ملوث بالضم
و بفتح واو مشدد بمعنی آلوده نکرد هیچ و بفتح کاف فارسی بمعنی نشوی حریف این سخن که دیدی و سخن
اینکه شنیدی مثنوی بسی کرده بی آبروی بسی یعنی شخص خود بی آبروست چه غم دارد از آبروی
کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که کاف مفاجات است بمعنی ناگاه یک نام زشتش کند پایمال قاضی را
نصیحت یاران یکدل پسند آمد بر حسن رای و حفظ وفای او وفاداری ایشان آفرین کرد و گفت
نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب و لیکن شعر ولو ان حبا بالملام
یزول یعنی اگر ثابت میشد که دوستی بسبب ملامت کردن زایل میگردد لسمعت افکا یفتریه
عذول هر آئینه مسموع میکردم و قبول میکردم کذبی را که افترا میکنند آنرا ملامت کنندگان عذول
بفتح عین مهمله و ضم ذال معجمه صیغه مبالغه است از عذل که بفتح عین مهمله و سکون ذال معجمه نکوهش و
ملامت کردن باشد بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی که لاکن سود دی ندهد چرا که نتوان
نشستن از نکی سیاهی بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ای سبب بسبب هیچ چیز سر کوفته مارم
نتوانم که به پیچم این بگفت و کسانرا به تفحص حال او و آن پسر نعلبند برانگیخت و نعمت بیکران بر بخت که
گفته اند هر که را زر در ترازو است زور در بازو است و آنکه بر دنیا دست رس ندارد یعنی مال و زر ندارد
در همه دنیا کس ندارد فرد هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است فی الجمله
شبی خلوتی میسر شد بآن پسر نعلبند و هم در آن شب شحنه بالکسر مردیکه برای ضبط کار ها و سیاست مردم در
شهر پادشاه نصب کنند خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی مثنوی

امشب مگر دفت بخواند این خروس عشاق لبس نکرده هنوز از کنار و بوس ملکدم که چشم فتنه بخفت
است زنهار بمعنی آگاه باش چه زنهار بمعنی آگاهی نیز آمده بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نوی
ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غو کوس لب از لبی چو چشم خروس دانه باشد سرخ رنگ
شبیه بچشم خروس و کنایه از شراب انگوری هم است ابلهی بیای مصدری بود بر داشتن بگفتن بیهوده خرد
یعنی تا انکه اوان صبح یا آواز نقاره شاه بشنوی بر بانگ این خروس بیهوده لب خود را از لبی که
چون چشم خروس سرخ رنگ است یا مانند شراب انگوری می گون است برداشتن موجب حماقت
خواهد بود قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقی بیای وحدت و دق بفتح دال مهمله و تشدید قاف کوفتن ای کوفتی و بعضی گرفته
اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد
عالمی را فرا گیرد یعنی بسوزاند قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم بالفتح
شیر درنده را چه تفاوت بهر سه حرکت دو سین از کید بکر کند که کاف وقیسه است بمعنی وقیله
سگ لاید بر وزن شاید یعنی نالا کند و هرزه گوید یعنی ناله کردن سگ شیر را از صید کجا دور افکند رو
در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک احمد را ان شب الهی داد ندکه در ملک تو چنین
منکری بیای وحدت و بفتح کاف تازی یعنی ناشایسته حادث شده است چه فرمای گفت من او را از فضلای
عصر و یگانه دهر میدانم باشد که ای شاید که معاندان در حق وی خوضی بیای وحدت و خوض بالفتح
بسخن در آمدن کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرد و که حکما گفته اند **بیت**
به تندی سبک دست بردن به تیغ به دندان برد پشت دست دریغ شنیدم که پادشاه سحرگاه با تنی
چند از خاصان ببالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطف بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب بر آمد قاضی

دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب آمد سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه
معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم حدیث لا یغلق باب التوبة
على العباد حتى تطلع الشمس من مغربها یعنی بسته نمیشود دروازه توبه بر
بندگان تا طلوع کند آفتاب از مغرب خود و گفت استغفر الله و اتوب الیه
یعنی طلب مغفرت میکنم از خدا و رجوع می آرم بسوی او **قطعه** این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ای از انتقام ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سود ندارد بحکم این آیه کریمه -
لم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا یعنی نفع ندهد اظهار ایمان ایشان را که
به بینند عذاب مرا **قطعه** چه سود از دزدی انگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه
ای بگو بلند قامت را که از میوه کوتاه کن دست که کوته ای کوته قد خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین
منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی ای در قاضی در آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک بشنید و گفت آن چیست گفت **قطعه** با ستین
ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست بدان کرم
که تو داری امید واری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است
و خلاف نقل ای خلاف کتاب و شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت
آن بینم که ترا از قله بالضم و تشدید لام سر کوه به شیب بکسر اول و ثانی مجهول مقابل بالا باشد اندازم تا
دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من
کرده ام دیگر آنرا بیفکن تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت متعنتان
صیغه جمع اسم فاعل است از تعنت بمعنی خطا و گناه کسی جستن را که اشارت بکشتن او می کردند گفت

بیت همه حمال عیب خویشتنیم ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت ٢١ منظومه

جوانی پاکباز عاشقی که بنظر پاک معشوق نکرد و پاک روای پاکیزه ردیه بود که با پاکیزه روی

درکرد بکسر کاف عربی و فتح ثانی کشتی و جهاز کوچک راگویند مولوی ریاض علی نوشته که درکرد بود

یعنی عاشق بود و صاحب شرح عربی نوشته که کرو بکاف فارسی است بمعنی مرهون بود هر دو گویا

اصل مطلب این حکایت فوت کرده اند بود چنین خواندام از کتب تواریخ که در دریای اعظم بگرداب

درافتادند آن عاشق و معشوق باهم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا که اندران حالت بمیرد همیگفت

از میان موج تشویر خجالت و شرمساری کشیدن یعنی در حالت خجالت که او را حاصل شده بسبب گرفتن

ملاح او را گذاشتن یار را مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهانی بر وی آشفت آی به جنبید و جمع آمد و بمعنی

اجلش فرا رسید هم تو اند شد شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال با لفتح و تشدید

طا بغایت بیکار مینوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران زندگانی زکار افتاده

ای شخص با تجربه بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشق بازی چنان داند که در بغداد تازی یعنی زبان تازی را

اهل بغداد چنانکه بفصاحت میدانند همچنان سعدی راه و رسم عشقبازی کما هی میداند دل آرامی که داری

کنایه از معشوق حقیقی است دل در وبند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث

عشق ازین دفتر کنایه از کتاب مستطاب گلستان نوشتی یا ارادهٔ ازین باب پنجم که انواع عشقبازیها

واقسام وفاداریها دران مبین است نوشتی باب ششم در ضعف و پیری

حکایت ١ با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان

کسی هست که زبان فارسی داند غالب اکثر مردم اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری

صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی

مزد بالضم و سکون زای عربی اجرت کار کردن یابی باشد که بمعنی شاید که وصیتی همی کند چون

بیا لیسش فراز آمدم این همیگفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام ای دریغا که بودم و آرزو
کرده بودم که حسب مقصود دمی چند برآرم و زندگانی کنم دریغا که گرفته نیای بند شد و مسدود گردید
راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس معانی این سخن بزبان عربی
باش میان بمی گفتم و تعجب همی کرد نداز عمر دراز و تأسف او بیجان یعنی منوبر حیات دنیا گفتمش
ای گفتم آن بیمار را چگونه ای چگونه هستی دریحالت گفت چگویم **قطعه** ندیده که چه سختی همی رسد
بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت که از وجود عزیزش
بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی اسم فاعل است از استیلا یعنی
دست یافتن ای غلبه کردن مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هایل ای مهلک بود دلالت کلی ای تام بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی الخوانم
تا معالجت کند دیده برکرد بکاف عربی یعنی بکشاد و بکاف فارسی یعنی برگردانید هر دو درست
می آید بخندید و گفت **مثنوی** دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بفتح خاو کسر را مرد کلان سال
بیند او فتاده حریف خواجه در بند ای فکر نزد و نقش ایوان است خانه از پای بست یعنی بیکار یعنی
از بیکاری و عدم آبادانی و یران است درینجا اکثر شارحین پای بست یعنی اساس و بنیاد نوشته اند
معلوم نیست که از کدام لغت تحقیق کرده اند **منظومه** پیر مردی بنزع می نالید پیر زن صندلش
همیمالید چون مخبط اسم مفعول است از تخبیط یعنی بی راه رفتن شد اعتدال مزاج ای هرگاه که اعتدال
مزاج فاسد و تباه شد نه عزیمت افسون و آیت قرآن که برای شفا بر بیمار خوانند اثر کند نه علاج **حکایت**
پیری را حکایت کنند که دختری خواسته ای بهر از دواج آورده بود و حجره بگل بضم کاف فارسی آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبها دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که یعنی
تا باشد که الفت پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله شبی میگفت ای محافظت جه خود که بخت بلند یار بود

و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده
نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان
مثنوی تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم ای اگر بیازاری مرا نیازارم
عجز و نیاز بیارم ممنون شد ور چو طوطی شکر بود خورشت ای خورش و خوی که تو جان شیرین کنی فدای
پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب بالضم و کسر جیم و عجب و خود بینی انداز نده ای مغرور خیره رای سر تیزی
بپای وحدت کنایه از مرد تیز و تند سبک پای ای هرزه گرد که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب
جای خسپد و هر روز یاری بپای وحدت گیرد **قطعه** جوانان خرم اند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس
نپایند ای قایم نمی باشند و وفاداری مدار از بلبلان چشم ای توقع که هر دم بر گل دیگر سرایند خلاف پیران
که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری بیای وحدت جوی و فرصت
شمار ای فرصت وقت غنیمت دان برای تلاش شخصی بهتر از خود که با چون خودی ای با شخصی که مانند تست
و از تو بهتر نیست اگر صحبت داری گم کنی روزگار ای ضایع کنی گفت آن پیر چندان و نسخه خود که
چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد تا گاه نفسی سرد از دل پر درد
آن زن بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از
قبیله خویش شنیده ام که زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری و در پهلویش نشیند **شعر** لما رأت
بین یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصائم یعنی هرگاه که دید آن زن پیش زوج
خود چیزی که مثل سست لبهای روزه دار است افتاده ست **تقول هذا معه میت و انما**
الرقیة للنائم میگوید آن زن که این چیز با آن مرد مرده است یعنی هر دو کالمیت و جماد اند و نیست
افسون برای مرده بلکه برای خفته است و افسون درینجا کنایه از حرکاتیست که باعث انبعاث شهوت
گردد **قطعه** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ای از هم آغوش او راضی نباشد بس فتنه و جنگ از ان بستر برخیزد

که از جای خویشتن نتواند خواست الا بعصا کیشش بفتحتین و سکون شین ضمیر که راجع است به پیر عصا
برخیز فی الجمله امکان بموافقت ای موافقت آن زن و شوی نبود بمفارقت انجامید ای تفرق
فیما بین شد چون مدت عدت بکسر اول و تشدید ثانی در لغت بمعنی شمار باشد و در عرف مدت عدت زن مطلقه
را سه حیض یا سه ماه باشد و زن شوهر مرده را چهار ماه و ده روز برآمد عقد نکاح بستند با جوانی تند
ترش روی تهی دست و بدخوی پس آن زن در صحبت آن جوان جور و جفا کشیدی و رنج و عنا بالفتح
رنج و مشقت دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم کنایه از صحبت پیر رست
والیم بفتح اول و کسر ثانی دردناک برهیدم و بدین نعیم دست رس و نیکی و ناز مقیم ای اقامت کننده و
دایم ماننده برسیدم **بیت** با این همه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی یای خطاب بمعنی هستی
قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی بوید ان
شمیدن به تحقیق که گل از دست زشت **قطعه** روز زیبا و جامه دیبا عرق ای عرق گل مراد گلاب
و عطر و عود بالضم چوبی است خوشبو که هندی از آن گویند و خوشبوئی است که بدان بخور کنند و رنگ
و بوی و هوس بفتحتین عشق مفرط داشتن این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس **حکایت**
مهمان پیری بودم در دیار بکر بالفتح نام قبیله است که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است **قطعه** سالها بر تو
بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای کریوه بفتح

کاف فارسی کوه پست و پشته بلند سست مانده ای کوفته و مند بور شده وا مانده م پیر مردی ضعیف الپیر
کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدی که گفته
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن ای منقطع از رفتار شدن **قطعه** ای که مشتاق منزلی یا خطاب
بمعنی هستی یعنی ای آنکه مشتاق رسیدن منزل و فرود گاه خود هستی مشتاب پند من ای پند مرا کار بند
ای عمل کن و صبر آموز ای آهسته رو و شتاب زده ای مکن اسپ تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب
روز **حکایت** جوانی چست ای چالاک لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود
که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی ای بند نکردی روزگاری بر آمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته ای زن و فرزند پیدا کرده و بیخ نشاط
بریده و گل رویش پژمریده بکسر اول و ضم میم بر وزن دل بریده بمعنی پژمرده است که بر وزن دل بریده بمعنی
پژمان و افسرده است پرسیدمش چگونه بهمزه خطاب بمعنی هستی و چه حالت است گفت تا کودکان بیاوردم
دیگر کودکی بپای مصدر نکردم **شعر** مَاذَا الصِّبَا وَالشَّيْبُ غَيَّرَ لِمَّتِي یعنی چیست
کودکی که پیری متغیر کرده است گیسوی مرا وَكَفَى بِتَغَيُّرِ الزَّمَانِ نَذِيرًا کافیست تغیر زمان برای
بیم کردن از موت **بیت** چون پیر شدی ز کودکی بپای مصدر دست بدار بازی و ظرافت بالفتح
زیرک شدن و در عرف بمعنی خوش طبعی مستعمل شده بجوانان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر
ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو بکسر اول و فتح ثانی بریدن غله و کشت زار نخرامد ای زیب
نمیدهد چنانکه سبزه نو **قطعه** دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن زمن لعبتین روزگار و قت
دلفروز قوت سرپنجه شیری بپای مصدر برفت راضیم اکنون به پنیری چو یوز بضم اول جانوریست شکاری
کوچک از پلنگ بهندی چیتا گویند صاحب شرح عربی نوشته است که یوز چون کلان سال شود قطعات
پنیر بخورش او میدهند و بعضی گویند که یوز نو آورده از صحرا برای رام کردن پنیر میخورانند و بیجا مراد از پنیر

پیرانه سریست که همرنگ پیر شود یعنی راضی هستم بسپیدی پیری **قطعه** پیرزالی موی سیه کرده بود گفتمش
ای مامک کاف تصغیر است و مام بمعنی مادر آمده دیرینه روز ای کهن سال موی به تلبیس نهان داشتن مکر و
عیب از کسی سیه کرده گیر بکسر کاف فارسی بمعنی فرض کن راست نخواهد شدن این پشت کوژ **حکایت** ۶
روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم ای خطاب بسختی کردم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت
مگر خردی بیای مصدری فراموش کردی ای عالم خردی و زمان طفلی فراموش کردی که در آن زمان چنان
بیچاره بودی اکنون تن و مند شدی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خردیت بسکون یای تحتانی و تای خطاب یعنی ترا یاد آمدی یای استمرار که بیچاره
بودی بیای خطاب در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی یای خطاب یعنی هستی
و من پیرزن **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست
که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولی ترست که کله بفتح کاف
فارسی و تای مشدد و غیر مشدد هر دو آمده رمه گوسپند دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت
آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی** دریغا گردن بفتح کاف فارسی طاعت
نهادن گرش شین ضمیر راجع بطاعتست همراه بودی دست دادن یعنی افسوس است بر آن طاعت که سخاوت
همراه آن نیست و گرنه چه خوش بودی اگر همراه طاعت سخاوت هم میبود بدیناری چو خر در گل بماند
ای برای سخاوت یک دینار با بخل بیماند ور الحمد بخواهی صد بخواند **حکایت** ۸ پیرمردی را گفتند
چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت بالضم قدرت و توانگری داری
گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد
قطعه پیر هفتا ساله جنبی مکنه عشع مقری بخوانی چشمش روشن شارحی نوشته که این شعر بزبان
دهقانان ایران است که بکلام خود حذف و اختصار روا می دارند پس هفتا مختصر هفتاد است وسله

بفتحتین مختصر ساله وجهی بفتح جیم وکسر نون مختصر جوانی ومکنه مختصر میکند عشع نابینا ومقری بکسر
اول مادر زاد بخواب مختصر بخواب نبی مختصر نه بیند پس مختصر چشم روشن مختصر روشن یعنی پیر بفتاد ساله
هرچند جوانی میکند مگر حمله نمیتوانند چنانکه نابینای مادر زاد بخواب هم نه بیند چشم روشن بلکه این الفاظ
تاموضوع را ربط وضع بدیمعنی توان گفت که پیر هفتاد ساله جوانی میکند ای حملهای جوانی میخواهد حالانکه
او بمنزله کور مادر زاد است در خواب هم چشم روشن برمراد خود نتوان دید زور باید نه زر که با نور اگر زی
بیای وحدت وگر بفتح کاف فارسی وزای معجمه زر دکرا گویند وانجام را دانکه ذکر باشد دستار که صد من گوشت
مختصر گوشت است **حکایت منظومه** شنیدم که درین روزها کهن پیری خیال بست پیرانه
سر که گیر دجفت ای تزویج کند بخواست دختری بیای وحدت وکاف تصغیر خوبروی گوهر نام چودرج
گوهرش از چشم مردمان نهفت یعنی چون درج گهر از دختر را از مردمان پوشیده میداشت چنانکه رسم
عروسی بود تماشا نظر کردن بچیزی باشد از روی خط بود یعنی حسن وجمال که آئین عروس است آنرا میدید
اما بوقت زفاف فی الجمله اول عصای شیخ بخفت کمان کشیدای سستی شد ونزد بر هدفای کاری نکرد
که نتیری ندشت که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت بالفتح وبکاف فارسی بروزن انگشت
کنده وسطبر وضخیم باشد وآن پیر سوزن فولاد یعنی ذکر سخت نداشت لهذا سفتن آن نتی کنده نتوانست
بدوستان کله آغاز کرد آن پیر مرد وحجت ساخت ای دلیل گرفت برای طلاق وتفریق زن اینمعنی را
که خانمان ای اسباب خانه چه مان معنی اسباب است من این شوخ دیده پاک برفت بضم رای مهمله بمعنی
جاروب کرد یعنی چون ازاله بکارت او نتوانست گله کردن گرفت وبرای طلاق دادن دلیل آورد که
این زن شوخ اسباب خانه مرا برباد ساخته وباهل خود سپرده از من خلاف مرضی وبی اطاعتی میکند
لهذا او را طلاق میدهم میان شوهر وزن جنگ وفتنه خاست چنانکه سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی
گفت بس خلاف بفتح جیم جفا کردن چه جلف بالفتح بمعنی جفا کننده آمده وشنعت یعنی ای پیر بس

کن ازین جفا نمودن و زشتی کردن چراکه درین باب هیچ وجه گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد

کهرچه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت ۱

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مراین را تربیتی کن مگر عاقل شود پس

اوستاد او را روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه

کرد از رنج برداشتن تربیت قطعه چون بود اصل جوهری قابل تربیت را در و اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر بود

وذات آمده قابل تربیت را در واثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهری بداصل و بدذات

باشد سگ را نفد دست بدریای هفت کانه ای بدریای هفت چراکه کانه بروزن خانه لفظی است

از الفاظ زایده که در آخر هر یک عدد آرند و معنی همان عدد بلی کم و زیاده مفهوم کرد نمیشوی که چو تر شد

پلید بفتح اول مردار و نجس تر باشد خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت ۲

حکیمی پسران را پندی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر

محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد ای بتدریج بخورد اما هنر چشمه زاینده است

و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس ای در ذات او خود دولت است هرجا

رود قدر بیند و صدر بالفتح بالای هرچیز نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از

جاه تحکم حکومت کردن بر کسی بردن یعنی زشت است اول ذی مرتبه بودن و بعد ازان بسبب افلاس حکومت

دیگری برخود بردن و مطیع و محکوم او بودن خو کرده بناز در عالم فراغت جور مردم در عالم افلاس

بردن قطعه وقتی افتاده فتنه در شام هرکس از گوشه فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری

ای برای تلاش خدمت بوزیری پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند ای بسوی

ده رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت ۳

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت

پیش پدر برد و جامه از تن در دمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت
چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که کاف تمثیل است بمعنی چنانکه فرزند مرا سبب چیست پس استاد گفت
سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم لابد ضرورت است و پادشاهان را
علی الخصوص بر ضرورت است چرا که بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند ای مشهور کنند و قول
و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد **قطعه** اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بذله گوید پادشاهی ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان أَنْبَتَهُمُ اللهُ نَبَاتاً حَسَناً رویاند ایشان را الله تعالی رویانیدن نیک اجتهاد
از آن بیش کردن که در حق ابنای او لا عوام میکند **قطعه** هر که در خردیش ادب نکنی ای نیاموزی در
بزرگی فلاح بالفتح ماندن در خیر و نیکی از وی برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ امرست از پیچیدن
نشود خشک جز به آتش راست ای چوب خشک راست نمیشود مگر با آتش ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر
جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی یای
وحدت و کتاب بالضم والتشدید بمعنی مکتب دبیرستان یعنی میانجی و اخون مکتب خانه را دیدم در دیار
مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او
تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بروزن
پوشیده دختر بکر را گویند بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گاه عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند
ورثای آن کودکان بزدند و براندند و مکتب وی بمصلحی بیای وحدت اسم فاعل است بمعنی اصلاح دهنده دادند
پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم

او علم فراموش کردند و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده ای مشتق نموده بر هم شکستندی بطور بازی بر سر یکدیگر مزدندی **بیت** استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بکسر اول و فتح ثالث و کاف عربی نوعی از بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط باستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را بجانب ایشان افشاند هر کدام که پای او بخورد او را بدرون خط بجای خود آورد و احمد علی نوشته که خرسن چیزیست مشهور معنی آنکه کودکان در بازار در آیند و یکی را از خودها خرسن نام نهند و شکل خر سر سن در گلو بسته با آن بازی کنند حیف که شارح نامبردار لغت بمعنی چه قدر غفلت نموده بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند ای وارثان آن کودکان باز بهمان معلم اول را حال کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را دیگر باره معلم ملایک چرا کردند پیر مردی جهان دیده بشنید بخندید و گفت نشنیده که گفته اند **مثنوی** بادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه بفتح تا و کسر را چیزی باز مانده از مال مرده و بالفتح مال میراث عمان جمع عم که برادر پدر باشد بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری بیای مصدر اسم فاعل است از تبذیر بمعنی خرج بیهوده کردن پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری صیغه اسم فاعل است بمعنی نشاء آورنده که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل ای آمدنی بمثابه آب روانست و خرج مقابل دخل است آسیای گردان یعنی آسیائیکه بنائش بر آب نهند که بهندی آنرا پن چکی گویند گردش آن موقوف بر آب است همچنان خرج موقوف بر دخل است یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد ای معین بمقدار خرج دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی مضمون سرود شان مضمون همین بیت ثانیست بکوهستان اگر باران نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای بمعنی ساز و نوش بمعنی

نوشیدند و آشامیدند این سخن در گوشش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل ای راحت
حاضر و بالفعل بتشویش محنت آجل ای بخیال سختی آینده منغص کردن خلاف آخرمندانست **مثنوی**
خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند بالفعل از بیم سختی ای سختی آینده برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته ای سلوک فتوت
لازم دانسته ام و ذکر انعام در افواه عوام افتاده ام ای کرم پیشگی من مشهور خلایق شده پس چگونه از داد و دهش
خود باز آیم و دست خود ازین حرکت چه سان کوته کنم **مثنوی** هر که علم شد ای مشهور گشت بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی بضم کاف عربی ای کو در بر زن در نتوانی که ببندی
بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت نصیحت کردن کردم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَمَا
عَلَيْكَ ای برسان و بگوی آنچه لازم برتست از پند و نصیحت و امر بالمعروف پس اگر آنها بگوش قبول نشنوند
پس الزامی نیست بر تو **قطعه** گرچه دانی که نشنوند پند و نصیحت تو تا هم بگوی هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر را مقدر حتما ای زود باشد که مرد مغرور و نصیحت ناشنو را بینی بدو پا اوفتاده اندر بند
پس بهمان حالت گرفتاری او را بینی که دست بر دست می زند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی
آنچه اندیشه من بود از نکبت بالفتح خواری و خستگی حالش بصورت بدیدم ای بظاهر دیدم که پاره پاره بر هم
میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالت ریش درویش
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز
تنگدستی درخت اندر بهاران بر فشاند ای ثمر میریزد زمستان ای در موسم زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنانکه یکی از
فرزندان خویش را تربیت خواهی کرد سالی چند برین برآمد سعی کرد بجائی نرسید یعنی آن پسر هیچ نپذیرفت

ولیسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف است **قطعه**
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل بالضم نام ستاره
است معروف اگرچه آن کوکب جنوبی است در بعض آفاق شمالی العرض طلوع میکند تاهم باعتبار اکثر
مبالغه و مجاز افرموده اند که در همه عالم می تابد جای انبان پوستی باشد دباغت کرده که درست از گوسفند
برمی آرند میکند جای و یم ثم مراد از ادیم طایفست که آنرا بلغار گویند و آن پوستی باشد خوشبو و موجدار و
رنگین یعنی تاثیر سهیل یکسان است تاهم تاثیر همان سهیل در طایف ادیم مرتب میکند و بجاهای دیگر انبان
مینماید **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی تربیت کننده که مریدی را همی گفت چندان که تعلق
خاطر آدمی زاد است بروزی بیای معروف رزق اگر بروزی ده یعنی رزاق بودی بمقام از ملایکه در
گذشتی **قطعه** فراموش نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون ای مدفون برحم مادر و مدهوش
ای بیهوش روانت بخشید ای جمله بمعنی جان و تا ضمیر مفعولی بمعنی ترا ای ترا جان داد و طبع و عقل
و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرده بر کف دو بازویت مرتب ساخت بر
دوشش کنون پنداری ای هیچ همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم
که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت
ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید در روز قیامت که هنرت چیست
نگویند پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که می بوسند بیای عربی و سین مهمله و مولوی ریاض علی می
پوشند بیای فارسی سین معجمه نوشته معلوم نیست که پوشیدن را چه وجه موجب فخر و نامور
قرار داده علاوه اینکه بغلاف کعبه را کسی نمیپوشد او نه از کرم پیله نامی شد بلکه وجه نامی شدن آن است
که با عزیزی نشست روزی چند مراد از عزیز همان کعبه است الحجر مجاورای همچو آن کعبه گرامی شد **حکایت**

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را یعنی از شکم مادر
بطریق ولادت دیگر حیوانات متولد نمیشود بلکه احشای با لفتح آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز جمع
حشا مادر بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست
باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد که جز چنین نتوان بودن
چون در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند که هر کس
که آنها را می بیند بجز کفش کاری کاری ندارد **قطعه** پسر را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این
پند هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوست روی دولت مند **مثل** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی
آئی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم **حکایت** ۱۱ فقیری را یعنی
زوجه درویشی بپای وحدت حامله بود مدت حمل بسر آورده ایام معهود حمل منقضی شد و نوبت ولادت تقرب
رسید درویش را همه عمر فرزند نیامده بود ای متولد نشده گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه
که پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفره درویشان
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بر گذشتم و از کیفیت
حالش پرسیدم گفتند بمردمان محله که او بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و
عربده کرده و خون یکی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای ای طوق بگلو است و بند گران
بر پا گفتم این بلا را ای آن فرزند را وی بحاجت ای بالتجا و دعا از خدای عز و جل خواسته است **قطعه** زنان
باردار ای حامله ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار
ای ناشایسته زایند **حکایت** ۱۲ طفل بودم بزرگی را پرسیدم از بلوغ ای از آثار و علامات بلوغ گفت
در مسطور ای در کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام جماع کردن در خواب
یا انزال منی در خواب و سیوم بر آمدن موی زهار بالکسر وزن آزار شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد

اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آن یک نشان آنکه رضای خدای عز و جل پیش از آن باشی که در بند حظ
نفس خویش باشی و هرکه در وی این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی
شد قطره آب کنایه از منی است که چهل روزش قرار اندر رحم ماند قاعده مقرر است که قطره منی در رحم زن چون
تا چهل روز مستقر ماند آنگاه صورت انسانی میگیرد گر چهل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش
نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطف است آدمیت یعنی آدمیت عبارتست از مروت و مهربانی
همین نقش هیولانی مپندار یعنی فقط پیکر انسانی را آدم مشمار نباید که صورت میتوان کرد بایوانها در از
شنگرف و زنگار یعنی آدمی را هنر لابد است نه فقط صورت چرا که صورت محض از شنگرف وغیره بایوانها هم
میکشند حالانکه آدمی نیست همچنین چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به هنر اطلاع بهم نهند و میسر ماند که بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر که هنر اعلی همین است
چرا که دل بدست آوردن بجز مروت و آدمیت صورت نمی بندد و مروت و آدمیت همین مطلوب است
حکایت ۱۳ سالی نزاعی میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی خواهنده و حج مراد از نفس خود
است در آن سفر هم پیاده بود انصافا فنای نظر انصاف آنست که در سر و روی هم ای همدیگر افتادیم و داد
فسوق و جدال دادیم ای جدال بسیار کردیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل ای همسر و یار و رفیق خویش
میگفت یا للعجب ای بسیار عجب که پیاده عاج و دندان فیل عرصه شطرنج را بسر میبرد یعنی خانها یکه از
پیاده تا خانه فرزین دیگر در میانست آنها را طی کند و بخانه فرزین برسد همان پیاده فرزین میشود یعنی
به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند ای امید کعبة الله در نوردیدند فا
بدان کرامت شدند تا هم همان جهل و مردم آزاری باقیست هیچ بزرگی و تحمل بدست نیاورده **قطعه**
از من بگوی ای ناظر و همین بگوی حاجی مردم گزای را ای گزنده مردم و ایذا دهنده آن کو پوستین خلق بآزار
می درد حاجی تو نیستی بلکه حاجی محلی باخلاق حاج شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت**

هندوی بیای واحد نفط معرب نفت است بر وزن بهفت و آن روغنی باشد سیاه و سفید هر دو سیاه
را سوزند و سفید را در دواها بکار برند و صاحب منتخب نوشته که نفط بالکسر فصیح تر است اندازی همی آموخت
ای نفط را بطریق بازی سوختن می آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین بالفتح بر وزن نمکین ای منسوب بنی
یعنی نی بست است بازی نه این است چرا که مباد آتش آن بالا گیرد و خانه او بسوزد بیت تا ندانی که
سخن عین صواب است مگوی وانچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی یعنی جواب اسوالیکه بجواب گفته میشود از ان جواب احتراز کن حکایت مردکی را
بکاف تحقیر و یای وحدت را چشم درد خاست پیش بیطاری بیای وحدت و بیطار و بیطر بالفتح علاج کننده چهار پایان رفت تا دوا کند
بیطار از آنچه ای از ان ادویه و آلات که در چشم چهار پایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت ای دعوی را به داوری
که جنگ و دعوی و قضیه باشد پیش داور ای حاکم بردند گفت بر وی بر بیطار هیچ تاوان جرم و خیانت نیست
اگر این بیچاره خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید
با آنکه ای باوجود آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن
رای به فرومایه کارهای خطیر کلان و عظیم بوریا باف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر حکایت ١٦
یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق بالضم و بالفتح نیز آمده تربتش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از انست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق بر وی گذرند و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی نویسید این بیت کفایت است قطعه
وه که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده
از گل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد
گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی
بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی بر بنده
مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده بالفتح دال درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی این حکم

مغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوندان خدای آفریننده است ای خواجه ارسلان بروزن پهلوان نام یکی از غلامان سامانیان بود که شیر را بیک مشت بکشت وکنایه از غلام هم است آغوش بروزن خاموش پرستار و بنده فرمان ده خود را مقدرست یعنی خدا را مکن فراموش در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را مقدرست به بهشت برند و خداوندگار فاسق بدوزخ رود **قطعه** بر غلامی بپای وخدمت که طوع بالفتح فرمانبری خدمت لست خشم بیحد مران وطیره بالفتح خفت وسبکی مکرکه فضیحت بود بروز شماری در روز قیامت بنده آزاد وخواجه در زنجیر **حکایت ۱۸** سالی از بلخ بامیانم سفر بود بلخ بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه دار نام شهریست مشهور از خراسان ولقب آن بامی است وبامیان بروزن شامیان نام ولایتی است درکوهستان مابین بلخ و غزنین وبلخ بامیان قلب اضافت است ای بامیان بلخ وراه از حرامیان ای از دزدان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز بروزن دست انداز کماندار را گویند سلحشور بیش زور که ده مرد کمان او را زه نکردندی وزورآوران روی زمین پشت او بزمین نیاوردندی از کشتی وغیره اما متنعم بود وسایه پرورده نه جهان دیده وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من واین جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش غنیمت صمیر بیغوله بیست ای هر دیوار کهنه که آن جوان را که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه برکندی وتفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو معنی کجاتا کتف وبازوی گردان بضم کاف فارسی جمع کرد بمعنی پهلوانان ببیند شیر کو تا کف وسر پنجه مردان ببیند ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی بپای و خدمت سر برآوردند وآهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی ودر بغل یکی دیگر کلوخ کوبی بپای وخدمت آلتی که کشاورزان بدان کلوخ کلان را بشکنند جوان را گفتم چه پائی چرا توقف میکنی **بیت** بیار آنچه داری ز مردی وزور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر وکمان را دیدم از دست جوان افتاده ولرزه براستخوان

بیت ؛ هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ؛ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای ؛ چاره جز آن
ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه** بکارهای گران مرد کار دیده
را مقدر است فرست که شیر شرزه را مقدر است در آرد بزیر خم بالفتح کجی چیزی و اینجا مراد از حلقه کمند باشد
کمند جوان اگرچه قوی یال بیای تحتانی بروزن بال بمعنی گردن باشد و بمعنی بازو هم آمده و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند یعنی بسبب خوف مفاصلش از هم متلاشی شوند نبرد و پیش مصاف
آزموده معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** ۱۹ توانگر زاده را مقدر است دیدم
بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه بکسر اول
و فتح بای ابجد خطی که آن را بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچه باریک نوشته باشند و اینجا مراد تحریر و نقوش کنند باشد
رنگین و فرش رخام بضم رای مهمله سنگ سفید و نرم انداخته و خشت پیروزه بروزن و معنی فیروزه است و آن
جوهری باشد معروف و نیشاپوری آن بهتر است گویند که نگه کردن بر آن روشنایی چشم آورد در و ساخته بگور پدر
چه ماند ای چه مشابهت دارد که خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید
و گفت تا معنی کاف بیانست پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده پدرم به بهشت رسیده بود
صیغه مضارع است ای رسیده باشد بسبب سبکی حال و فراغت بال **بیت** خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک
آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید و آنکه در دولت
و در نعمت و آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری بیای وحدت که ز بندی بیای
وحدت برهد خوشترش دان ز امیری بیای وحدت که گرفتار آید **حکایت** ۲۰ بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که چرا نفس را دشمن ترین دشمنان فرموده اَعدیٰ عَدُوِّكَ نَفسُكَ الَّتی بَینَ جَنبَیكَ
یعنی دشمن ترین دشمنان تو نفس اماره است که میان هر دو پهلوی تو میباشد گفت بحکم آنکه ای دشمن ترین دشمنان
نفس را قرار دادن ازین وجه است هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندان که مدارا

پیش کنی مخالفت زیادت کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو

جماد بالفتح چیزیکه او را نشو و نما نباشد مراد سنگ مراد هرکه برای مطیع امر تو گشت خلاف نفس ای بر خلاف

نفس که فرمان دهد ای حاکم شود و ترا محکوم خود نماید چو یافت مراد **حکایت ۲۱** جدال بالکسر با کسی خصومت

کردن سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی این هر دو یای مصدریست یکی را مقدریست در صورت درویشان

نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی بیای وحدت در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم

توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

بیت کریمان را بدست اندر درم نیست ؛ خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم

این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران

و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله

مکارم ایشان با رامل جمع ارمل بمعنی بی توشگان و مسکینان و پیران و اقارب و جیران بالکسر جمع جار است بمعنی

همسایگان رسیده **قطعه** توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی ؛ زکوة و فطره و اعتاق بالکسر آزاد کردن

بنده و هدی بالفتح چارپای قربانی که بمکه فرستند و قربانی یعنی توانگران از ادای این امور اجری و ثوابی حاصل

مینمایند تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ؛ جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی اگر قدرت جود است و اگر قوت

سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی ای مطهر از ادای زکوة دارند و جامه پاک و عرض بالکسر بمعنی جسد و نفس

باشد مصون ای محفوظ از نجاسات و غیره و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت

در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست

گرسنه چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسپد آنکه پدید بفتح بای پارسی بمعنی موجود و ظاهر نبود وجه ای خرج و معاش

بامدادانش مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی

صورت نبندد یکی تحریمه عشا بالکسر نماز وقت خفتن بسته و دیگری منتظر عشا بالفتح طعام وقت خفتن و میر

نور الله نوشته است که عشا بالفتح طعامیکه بعد دوپهر روز خورند معلوم نیست که این معنی از کدام لغت
تحقیق نموده نوشته هرگز این بیان کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل پراگنده روزی
پراگنده دل یعنی هر که روزیش پراگنده است دلش هم پراگنده پس اشتغال بحق چه میتوان کرد پس عبادت
ایشان ای توانگران به قبول نزدیک تر است که جمع اند و حاضر ای خاطر جمع اند و حاضر القلب نه پریشان
و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته ای مهیا و باوراد بالفتح جمع ورد و بالکسر بمعنی وظیفه عبادت پرداخته
عرب گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقْرِ المُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا اُحِبُّ یعنی پناه میخواهم از خدا از فقر
سرنگون اندازنده و از همسایگی کسی که دوست نمیدارم او را و در خبر است که اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی
الدَّارَیْنِ یعنی گدائی موجب سیه روئی دو جهان است گفت آن درویش که این ای این حدیث شنیدی و آن
نشنیدی که فرمود مخبر صادق صلی الله علیه وآله وسلم الفقر فخری یعنی گدائی باعث بزرگی منست
گفتم خاموش کن اشارت سید صلی الله علیه وآله وسلم بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر
قضا نه ایشان که خرقهٔ ابرار بالفتح نیکوکاران مراد درویشان پوشند و لقمهٔ ادرار روزینه فروشند
رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ای با چیز و تهی جا توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج بالفتح با
موحده و یائی مجهول کارسازی سفر و بمعنی قصد و اراده هم است و بکسر اول نیز آمده روی طمع از خلق
بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه در دست بپیچ درویش بی معرفت صفت موصوف است نیارامد تا فقرش
بکفر انجامد که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا یعنی قریب است که گدائی نوبت بکفر رساند نشاید
جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را ای درویشان را بمرتبه
ایشان ای اغنیا که رساند و ید علیا بالفتح هر چیز که بلند باشد مراد دست اغنیا است ید سفلی بالضم
پست تر مراد دست فقیر است چه ماند ای کجا مشابهت دارد نه بینی که حق جل و علا در محکم بالضم استوار
کرده شده تنزیل مراد قرآن مجید است از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُوْمٌ

یعنی برای اهل بهشت رزقی است مقرر بروقت تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف بالفتح پارسا
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم
چشمه آب هر کجا سختی دیده و تلخی کشیده هر دو همزه بمعنی یای وحدت است یعنی خود را الشره ای بطمع و
حرص در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیزد ای از لوازمات آن امر اگرچه معاصی باشند نمی
پرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه** سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی
بر جهد کین استخوانست و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا ای
مالدار دنیا بعین ای بچشم عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ یعنی صاحب ثروت بسبب
مهیا بودن مال حلال از حرام خواری محفوظ میباشد بخلاف فقیر که از جهت بی تیسری طالب مال است
اگرچه حرام باشد من همان انکار بالفتح بکاف فارسی ای همان پندار که من که تقریر این سخن بگفتم و بیان
و برهان بیاوردم بلکه انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی که دست دغای بیای حنا دغا بازی
بر کتف بسته یا بی نوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی بیای مصدری دریده ای عصمت خود بر باد داده
یا کفی از معصم بالکسر جای دست بریده از دست یعنی بند دست بریده الا بعلت درویشی بیای مصدری
یعنی وقوع این امور را سببی نیست مگر درویشی بخلاف آنانکه از ثروت دنیا بهره دارند گرفتار چنین
امور میشوند مگر بسبب ضرورت مثل معرکه کارزار یا بمحاصره رهزنان در راههای کوه گرفته میشوند و شتالنگها
سفته شوند چنانچه میفرمایند شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها بالفتح راه در کوه کوه گرفته اند و کعبها
بالفتح شتالنگ که آنرا قاب پای گویند سفته محتمل است که درویش النفس اماره بالفتح و تشدید میم یعنی امر
کننده به بدی مطالبت کند چون قوت احصانش نبین ضمیرست و احصان بالکسر زن خواستن و پارسا
شدن نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن بالفتح شکم و فرج بالفتح عورت و اندام مخصوص زن و مرد توأم
اند یعنی این دو فرزند یک شکم اند توأم بمعنی تا آن که این یکی ای شکم بر جاست ای سیرست آن دیگر بر پای

یعنی تا آنکه شکم سیر است فرج هم در حرکت اقتضای شهوت مبتلا شنیده ام که درویشی را حدی
بپای وحدت وحد بفتحتین پیدا کردن برخبثی بپای وحدت وخبث بالضم پلیدی و درینجا مراد از زنا
است چرا که لفظ سنگساری قرینه بر معنی تواند بود که حد زنا همین است وآنچه میر ریاض علی نوشته
که مراد لواطت است خلاف قرینه مینماید زیرا که سنگسار تعزیر لواطت نیست کما لایخفی بدیدند آنگه
شعر مساری بر دهم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چه کنم
بجز آنکه زنا کنم چرا که لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ یعنی نیست رهبانیت در اسلام و رهبان
بالضم عابدان قوم کفار که ترک اکل و شرب و جماع وغیره نموده به پرستش باطله خود مشغول میباشند
همچنان کسب و ریاضت نامعقول در دین اسلام هست جوازی ندارد و از جمله موجب سکون و جمعیت
درون که توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز بدوای السبب آن صنم جوانی از سر گیرند
که کاف صفت است بمعنی [illegible] محبوب صبح [illegible] راحت از صبا [illegible]
خرامان را پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ای از چنگ خود قتل عاشقان
کرده و از همان خون سر انگشت ها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یارا
مناهی زند یعنی با وجود دست دادن چنین محبوب محال است که توانگران از دیگری خیال زناکاری
کنند بیت دلی که حور بهشتی ربود آن دل را و یغما برون سر تاخت و تاراج و نام شهریست از
ترکستان منسوب بخوبان و صاحب حسنان کرد کی التفات کند آن دل بر بتان یغمائی ای بتانیکه منسوب
به یغما اند یعنی باشنده آن شهر اند با نها هم التفاتی کند شعر مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا
اشْتَهَى رُطَبٌ يُغْنِيهِ ذٰلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ یعنی شخصیکه باشد در برو
او چیزیکه خواهش اوست از قسم خرمای تر غنی گرداند آن شخص را بودن خرمای تر از سنگ اندازی بر خوشه های
انگور اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایندی آلوده کنند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح کنایه از صالح پیغمبر علیه السلام است که ناقه
کش بوده است یا خر دجال بالفتح و تشدید جیم لقب کذاب مشهور که در آخر زمان پیدا خواهد شد
چه مایهای بسیار مستوران ای پرهیزکاران چه ستر بمعنی پوشیده شده و پرهیزکار آمده بعلت
درویشی بیای مصدری در عین فساد افتاده اند و عرض بالکسر ناموس گرامی را بباد زشت نامی بر داده
بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت تیز زبانی و در نسخه
که بتدریس مولوی محمد باقر آگاه مرحوم است اینها بر آنند برفته فصاحت بضاد معجمه است بمعنی رسوائی
و از زبان حضرت محمد جعفر صاحب قبله همچنین مسموع شده پس با لفظ وقاحت انسب است در میدان
وقاحت بالفتح بی حیائی جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که طایفه اغنیا بمثابه تریاق اند هر فاقه را و یا کلید خانه ارزاق اما در حقیقت
حقیقت اغنیا نیست مشتی بالضم بیای وحدت گدی اند متکبر و مغرور معجب بخود رای نفرت کنند
از غربا مشتغل مال و نعمت مفتتن اسم مفعول است از افتتان بمعنی مفتون جاه و ثروت که سخن نگویند الا
بسفاهت بالفتح بیخردی و سبکی نمودن و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی بیای مصدری منسوب کنند
و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالی بیای وحدت که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از
همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند ای چنان غرور در سر دارند
که بکسی ملتفت شوند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش
بصورت توانگر است و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بالکسر بزرگی بر حکیم کون خرش
شمین ضمیر است راجع به بی هنر کون خر بضم کاف تازی و کسر نون و فتح خای نقطه دار کنایه از مردم درشت
ناهموار و بی تمیز و نادان و احمق باشند شمار و گر گاو عنبر است ای گاوی که عنبر از آن بهم رسد یعنی اگر

از صاحب فایده و منفعت هم باشد و او اعتباری ملکن بدانکه عنبر خوشبوی است معروف و گویند آن
سرگین جانور بحری است و بعضی گویند چشمه ایست در دریا و صحیح آنست که موی است خوشبو که در کوهستان
هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا می برد و اکثر جانور بحری
آنرا فرو برند و نتوانند که هضم کنند آنرا بیندازند ازینجهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است
همچنین است در منتخب اللغات گفتم مدت ایشان را و امداد که خداوندان کرم اند گفت غلط گفتی که بمعنی بلکه
بنده درم اند چه فایده که چون ابر آذر مشهور بفتح ذال نقطه دار است لیکن صاحب فرهنگ جهانگیری بضم آن
تصحیح نموده که ماه اوسط است از سه ماه بهار اند و می بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس می تابند و بر مرکب استطاعت
سوار اند و می رانند و قدمی بهر خدا نه نهند و در می بی منت بفتح اول و تشدید ثانی منت نهادن و آزی
بفتحتین رنجه کردن ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بحسرت بکسر اول و تشدید ثانی بخل نگهدارند و بحسرت
بگذارند در وقت مرگ چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود **بیت**
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر خسیس بمیرد و آن مال او گذارد و پس دگر کسی آمد و بی رنج و سعی بردارد آن مال را **نظم**
بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته بهره خطاب الا بعلت گدائی و گرنه هر طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان
نماید محک بالکسر و فتح حای مهمله سنگی که بران زر و سیم عیار کنند داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفتا به تجربت آن میگویم که متعلقان ایشان چاکران و دربانان بر در بداند و غلیظان ای سختی کنندگان
و بی رحمان شدید را بگمارند ای بر آن در تا بار عزیزان ندهند ای آن نگهبانان عزیزان را دخل اندرون
خانه ندهند و دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست
گفته باشند چرا که بی همت گویا کس نیست بلکه او ناکس است **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار ای حاجب و دربان که کس در سرای نیست گفتم بعد از آنکه ای بار ندادن شان بعد افتادن
اینحال است که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقل است که اگر ریگ

بیابان در بالضم شود چشم گدایان پر شود **بیت** دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه به شبنم
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر تن او پاره کردندی
چنانکه در طیبات بالکسر جمع طیبه بمعنی خوش طبعیها آمده است **بیت** در من منگر ای در من منگر
از توقع حاجتی تا دگران چشم ندارند ای متوقع نشوند گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی چرا که برای تحصیل
ثواب اگر کسی را چیزی بدهند دیگران نوبت بجان کندنی رسانند گفتا که من بر حال ایشان رحمت
میبرم ای بر آنها رحمت میکنم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی
بالفتح و بذال معجمه معرب پیاده و یای برای وحدت است که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی
بیای وحدت بمعنی گشت که با دشاه شطرنج واقع شود که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت
درباخت و تیر جعبه بالفتح ترکش و کیش تیر حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
یعنی آگاه باش که هرگز عاجز نیائی از جنگ مرد تیز زبان چرا که او را جز آن مبالغه مستعار نیست یعنی غلوی
که میکند آنهم مستعار است دین بالکسر خواری و زر و معرفت که سخندان سجع گوئی ای مرد زبان دراز بر در
سلاح دارد و کس در حصار نیست یعنی مرد زبان دراز از زبان درازی خود گویا سلاح بر در دارد و در باطنش
هیچ قوت نیست لهذا در مقابلهٔ او خواری و رنج بردار و معرفت و هوشیاری اختیار کن و هراسان
مشو تا آخر غلبه خواهی کرد عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
بضم اول و تشدید ثانی طریقهٔ جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون
آزر نام پدر ابراهیم علیه السلام است و بعضی گویند نام عم ایشانست بت تراش که بحجت با پسر برنیامد یعنی
اثبات عبادت بتها بدلیل نتوانست ناچار بجنگ برخاست لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ یعنی یا ابراهیم
اگر باز نمی آئی از بد گوئی بتان هر آینه سنگسار خواهم کرد ترا دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم **قطعه** او در من و من در و فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت

وشنید ما بدنان القصه مرافعه سخن نزد حاکم بردن این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل ای حکم
کردن هر دمان عادل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید
قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار بر آورد و گفت ای که
توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار بالضم بقیه
که در سر ماند است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه
بالفتح گزیدن مار و کژدم و طعنه زدن اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره جمع مکروه در پیش بیت
جور دشمن چه کند گر نکشد بفتح کاف عربی طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در
بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکراند و کفور بالفتح بسیار ناسپاس و در حلقه درویشان
صابراند و ضجور بفتح ضاد معجمه دل تنگ بیت اگر ژاله بر وزن لاله تگرگ را گویند و سبب انجماد ابر است که چون
بخار بهوا رود و سرد رود اثر کند غلیظ شود و قطره باران گردد هر قطره در شدی چو خرمهره بضم ثالث سفید
مهره باشد کم قیمت بازار اندرای ازان در پر شدی مقربان حضرت جل و علا توانگران اند درویش سیرت
و درویشان اند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم
بضم کاف فارسی توانگران گیرد ای احتیاج خود نزد توانگران نبرد بلکه متوکل علی الله باشد بحکم آنکه من
یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی بحسبه توکل بر خدا کرد پس همان خدای عز و جل
کافی مهمات اوست پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست
ملاهی ای بازیها نعم بفتحتین بمعنی اری طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت
ای ناشکر گذار که ببرند ای بالفراهم آرند و بنهند ای بمحافظت بکنند و نخورند و ندهند اگر بمثل بفتحتین بمعنی
مثلا باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند
و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک ای مرا مال و متاع دنیا است

اگر قحط افتد چه باک چنانچه بط شناوری میداند از طوفانش چه هراس **شعر** وراکبات نیاقٍ

فی هوادجها یعنی آن زنانیکه سوار شتران اند در هودج های خود لم یلتفتن الی من غاص

فی الکثب التفات نمیکنند بر شخصیکه در مانده است در توده های ریگ **بیت** دونان چو گلیم خویش

بیرون برند گویند چه غم گر همه عالم مرند قومی برین نمط که شنیدی و قومی دیگر برین نهج که میگوید طایفه

خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و رضای دنیا و آخرت چون بندگان حضرت

پادشاه عالم مؤید مظفر تایید داده شده از خدا و فتح یاب بر اعدا مالک ازمة الانام مالک زمام خلایق

حامی ثغور الاسلام حامی سرحد اسلام وارث ملک سلیمان اعدل عادل تر ملوک زمان مظفر الدنیا و

الدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه ای همیشه دارد الله تعالی زمانه اورا و نصر اعلامه

یاری دهد رایات اورا **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای

خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد

قیاس ما اسپ مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجاره مخفف

مجارات است بالفتح بمعنی گذشته ها و ماجرا ها و مجادله و ستیزه طریق مدارا بالضم آشتی کردن گرفتیم و

سر تدارک ای برای بدله بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی بیای و خطا بمعنی هستی اگر هم برین نسق

برین روش شکایت کردن اگر مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

ازین خوردن و دادن

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت ۱

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت

نیکبخت آنکه خورد و کشت یعنی از داد و دهش مزرعی برای آخرت کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت ماضی است

از هشتن ای گذاشتن است آن مال و متاع را **بیت** مکن نماز بران هیچ کس ای شخص ناچیز و ناکس که هیچ نکرد

از اعمال حسنه و این کلام بطریق مبالغه و تهدید است که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد و أَحْسِن كَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَيْكَ ای نیکی کن چنانکه خدا تعالی با تو
نیکی کرده شنیده عاقبتش شنیدی ای انجام کارش معلوم کردی که بجه کفر و ضلالت باز ماند **قطعه**
انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید أَجْمِلْ وَلَا تَمْنُنْ فَإِنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ
یعنی به بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ
و بالای او گر امیدواری کز و بر خوری بمنت منه اره بر پای او یعنی چنانکه اره درخت را ضایع میکند
منت نهی کرم را بر باد میدهد **قطعه** شکر خدای کن که موفق اسم مفعول است از توفیق شدی بخیر ز انعام
و فضل او نه معطل گذاشته است ترا بلکه توفیق انعام و فضل نوازانی داشته منت منه که خدمت سلطان
همی کنی منت شناس از و که بخدمت بداشته است یعنی اگر خدمت سلطانی میکنی منت بر و منه بلکه
منت او شناس که ترا بخدمت گذاری خود بار داده همچنان اگر بذل و عطای مینمائی منت آن بر خلایق
منه و نازان مشو بلکه منت از خدا دان که ترا طاقت این امر خیر عطا کرده **حکمت** ۲ دو کس رنج بیهوده بردند
و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت ای مال اندوخت و نخورد و دیگران که آموخت و نکرد ای علم آموخت
و عمل نکرد **مثنوی** علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی یا خطاب معنے هستی نه محقق
بود نه دانشمند چارپای بر و کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر و هیزم است یا دفتر یعنی اگر کتابی
چند بر چارپای بار کنی بدان سبب آن چارپا محقق و دانشمند نمیشود بلکه آن تهی مغز را خبر نیست از آنکه
بر خود هیزم بار است یا کتب همچنین عالمی که بار علم بر داشت و عمل نکرد نادانست نه دانشمند **حکمت** ۳
علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **بیت** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت جهت تحصیل
حظوظ دنیا گویا خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **حکمت** ۴ عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یعنی بی

با الفتح که آنرا اشغل نیز گویند دارید به و بولایت‌ندی یعنی خلق هدایت می یابند از وی و گمراه است بیت

بی فایده هر که عمر در باخت ای عمل نکرد لیس التشخص بدان شنابه است که گویا کسی چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ۵ ملک بخردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان

ازان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر ای کتب

به ازین پند نیست و بیان پند همین بیت ثانی است جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست چراکه

خردمند کامل آنست که بکارهای ملکی تن در ندهد چنانکه در صدر مذکور شد حکمت ۶ سه چیز پایدار نماند مال

بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی بیای مصدر بمعنی مروت

باشد که در کمند قبول آوری دلی بیای وحدت وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

ای چنانکه حنظل وقتی بکار آید نبات دران وقت بکار نیاید حاصل این قطعه همان مصرع است که درشتی و نرمی بهم

در بهست که هر یک را بروقت او ملحوظ باید داشت حکمت ۷ رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو کردن

از ظالمان جور است بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد نمایی داشتن و تازه کردن کنی و بنوازی بدولت

تو گنه میکند بانبازی ای احتمال است که رفته رفته بغاوت ورزیده بدولت تو مساهمت و مزاحمت نماید و با احتمال

بعید هم توان گفت یعنی هر گناهی که ازو صادر شود تو شریک آن باشی پند بر دوستی پادشاه اعتمادی نتوان

کرد و بر آواز خوش کودکان که آن ای دوستی پادشاه بخیالی مبدل شود و این ای آواز کودکان بخوابی ای از

خوابیکه احتلام آرد یعنی بهنگام جوانی رساند متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را ای معشوقی را که

دوستش هزار اند دل ندهی ور می دهی آن دل بجدایی بنهی چراکه با فتراق دیگری این معشوق از تو مفارقت خواهد

کرد پند هر آن سری بیای وحدت بمعنی راز که داری با دوست در میان منه ای ظاهر مکن چه دانی که وقتی دشمن گردد

در آن وقت راز تو فاش کند و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست گردد در آن وقت از بدی

کردن سابق خود منفعل شوی پند ۹ رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچ کس بر تو

از تو مشفق تر نباشد تا از شفقت بجای تو آن راز را نگهدارد **قطعه** خامشی به ای خاموش ماندن عراز دل خود

با کسی نگفتن بهترست از من که ضمیر ای مضمر و مرکوز دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی رو بروی دیگران ای سلیم

یعنی سلیم الطبع آب سر چشمه به بندای سر چشمه را بند کن تا آب طغیانی نکند و چشمه پر نشود چرا که چو پر شد جوی میکرد

در انوقت نتوان بستن جوی را چرا که جوی بند شدن پذیر نیست همچنان راز را پیش خود نگهدارکه هر گاه با دیگران

گفتی حفاظت آن ممکن نیست **بیت** سخنی در نهان نباید گفت ؛ کان سخن بر ملا نشاید گفت **حکمت** ۱۰

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان

اعتماد نیست پس قیاس کن که تا تملق دشمنان چه رسد و بر آن چگونه اعتماد کرده آید **پند** ۱۱ هر که دشمن

کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد و با آتش فرو نه نشاند **قطعه** امروز بکش آتش را

چو میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که کاف بیان است ای آن دشمن

که پیش از کمان کشید نشی تو او را به تیر میتوان دوخت **پند** ۱۲ سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر آن هر دو

وقتی دوست شوند تو از گفته خود شرم زده نباشی **مثنوی** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین

بدبخت میان هر دو متخاصمین بمنزله هیزم کش است که آتش را مشتعل میسازد کنند این و آن ای هر دو متخاصمین

خوش و کریا ... در وی ای آن سخن چین که فیما بین آتش افروزی میکرداند میان کور بخت و خجل میان دو تن آتش

افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن **قطعه** در سخن با دوستان آهسته باش ای آهسته و مخفی بگو تا ندارد

دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش **پند** ۱۳ هر که با دشمنان

دوستان خود صلح میکند سر ای خیال آزار دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنان

بود هم نشست **پند** ۱۴ چون در امضای بالکسر روان کردن کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار

تو بر آید **بیت** با مردم سهل گوی ای با آن کسان که سهل گوی از ایشان نا است دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ

مجوی پیدا تا کار بزر برمی آید جان در قطر افگندن نشاید **بیت** چو دست از همه حیلتی در گسست ؛ حلال است

بیرون تیغ تیز دشمنیست پند ۱۶ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر آن دشمن قادر شود بر تو نه بخشاید بیت
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت بالضم بعربی ازار شارب گویند خود مزن مغزیست در هر استخوان
مردیست در هر پیرهن حکمت ۱۷ هر که بدی را بکشد در حقیقت خلق را از بلای وی برهاند
و وی را از عذاب خدای برهاند چراکه وی از بدکاری خود ماخوذ خدا میشد قطعه پسندیده است بخشایش
ولیکن منه بر ریش خلق آزار ای کسیکه ایذا دهنده خلق است مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن
ظلم است بر فرزند آدم حکمت ۱۸ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن چراکه اگر حذر نکنی و برگفته او
عمل نمائی که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد بفتح کاف فارسی و راه دست
چپ گیر پند ۱۹ خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد بحکم آن مصرع
گرم های تو مارا کرد گستاخ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند بفتح کاف فارسی از تو پر دل شوند خادمان تو
و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصدای فصد کننده که جراح و
مرهم نه است درشتی نگیرد خردمند پیش ای زیاده از حد نه سستی که نازل کند ای کم کند و ناقص گرداند قدر
خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد مثنوی جوانی با پدر گفت ای خردمند مرا
تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی بیا مصدری کن نه چندان که گردد چیره بروزن خیره بمعنی مستولی شدن
باشد گرگ تیز دندان کنایه از دشمنان حکمت ۲۰ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار پند پادشاه باید که تا حدی خشم بر بندگان نراند که
دوستان را اعتماد نماند بر استقلال مزاج او آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه ای شعله آن
بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد بروزن شاد نخوت و غرور
خود بینی را گویند ترا با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از خاکی یای خطاب بمعنی هستی ای پندارم که از خاک

سرشته هستی بلکه سرشته از آتش یا یای خطاب بمعنی هستی **قطعه** در خاک بیلقان بفتح اول بروزن نهروان
شهریست از ولایات اران ما بین شروان و آذربایجان برسیدم بعابدی گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن یعنی اگر تحمل اختیار مسکینی و جهل خود بریای
بیداری پس برو و همه علم و فضل خود را بجای اندراز **حکمت** ۲۲ بدخوی بدست دشمنی بپای گرفتارست
که هرجا که رود از چنگ عقوبت او ای آن خوی بد خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود
بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **پند** ۲۳ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه ای پراکندگی افتاد
تو جمع باش ای خاطر جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن ای از پریشانی خود ترسان باش **قطعه**
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ و گر بینی که باهم یک زبان باشند کمان زه کن و بر باره
بای موحده بروزن پاره حصار قلعه بر سنگ ای مهیا جنگ کن و مستعد و آماده باش **حکمت** ۲۴ دشمن چو از
همه حیلتی بپای وحدت فرو ماند سلسله دوستی بپای مصدر به جنبانداند انگاه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند
پند ۲۵ سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین یکی از دو خوبی خالی نباشد اگر
این غالب آمد مار کشتی و اگر آن ای اگر مار غالب آید دشمن تو بمیرد پس تو از دشمن برستی **بیت** بروز معرکه ایمن
مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **نصیحت** ۲۶ خبری که دانی که دلی بیازارد یعنی خبر بد
باشد تو خاموش باش تا دیگری بیارد آن خبر را **بیت** بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم بازگذار **تحذیر**
بادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انگاه که بر قبول کلی ای بر قبول تام سخن تو واثق باشی و گرنه در هلاک
خود همی کوشی **مثنوی** بسیج سخن گفتن انگاه کن که بینی که در کار گیرد ای تا تاثیر کند سخن کمال است در
نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن **حکمت** ۲۸ هرکه نصیحت خود رای میکند او به نصیحت گری محتاج
است یعنی هرکه مرد خود رای را نصیحت دهد آن ناصح خود نادانست بلکه او را دیگری نصیحت دهد تا ازین
نادانی باز آید چرا که خود رای نصیحت کسی کجا پذیرد **پند** ۲۹ فریب دشمن مخور و غرور مداح مخرای از قول

مداح بر حسن خوبی خود مغرور مشو که آن دشمن دام رزق نهاده است واین مداح کام بمعنی حلق طمع گشاده
حکمت احمق را ستایش خوش آید چون لاشه اسپ و خر بون و مرده جمیع حیوانات که در کعب دمی
بپای معروف بمعنی نفخ کنی فربه نماید یعنی حیوانی مرده را اگر در شتالنگ آن نفخی زنی البته فربه نماید چنانچه
قصابان مینمایند قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد ای نفع اندکی از تو بیناید
اگر روزی بپای وحدت مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد حکمت ۳۱ متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد بیت مشو غره بکسر عین معجمه و تشدید رای مهمله فریفتگی بر حسن گفتار خویشتن بتحسین
نادان و پندار خویش حکمت ۳۲ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم یکی جهود و دیگر
مسلمان مناظره کردند چنانچه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیبت گفت مسلمان گر این قباله من درست
نیست خدایا جهود میرانم صیغه امر است از میرانیدن و میم ضمیر مفعولی بمعنی مرا که ده مرا جهود گفت
بتوریت میخورم سوگند که قباله تو درست نیست وگر خلاف بود درین قول من همچو تو مسلمانم یعنی متکلم بمعنی
هستم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد فاعل است از انعدام بمعنی معدوم شونده گردد بخود گمان نبرد
هیچ کس که نادانم حکمت ۳۳ ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بر نیایند حریص به جهانی
گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بپای مصدر بقناعت به از توانگری ببضاعت بیت
روده تنگ یعنی معده تنگ بیک نان تهی ای نان بی نان خورش پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دید
تنگ را مقدر است مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت * مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که
شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز ای سوختن
به صبر آبی برین آتش ای آتش شهوت زن امروز پند ۳۴ هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت
ناتوانی سختی ببیند بیت بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت ۳۵
جان در حمایت ای در حمایت تن و زندگانی یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم یکی عدم سابق و دیگر

لاحق دین به دنیا فروشان خرند ای آنکه دین را برای دنیا میفروشند خر هستند چرا که یوسف را فروشند

تا چه خرند ای یوسف را بفروشند تا که چیزی خرید کنند **اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ اٰدَمَ**

اَنْ لَاتَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ یعنی آیا امر نکردم بسوی شما ای فرزندان آدم که عبادت شیطان

نکنید **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی بر اغوای شیطان از خدا غافل شدی ببین که از

که بریدی و با که پیوستی **حکمت** ۳۶ شیطان با مخلصان ای مخلصان خدا بر نیاید ای غلبه نکند و سلطان

با مفلسان بسر نیاید **بیت** وامش مده آنکه بی نماز است ور خود دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمیگذارد

از فرض تو نیز غم ندارد این سخن بطریق تهدید است **حکمت** ۳۷ هر چه زود برآید دیر نپاید **قطعه** خاک

مشرق را مقدر است شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی یعنی در یک روز صد کاسه چینی میسازند

در بغداد کنند در بغداد لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغکاف تصغیر است از بیضه برون آید و روزی

طلبد و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید یعنی آن مرغ دفعة شخص گردیده است لهذا

برتبه نرسیده واین ای این انسان که بتدریج شخصیت پیدا کرده ازینجهت بتمکین و فضیلت بگذشت از همه

چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** ۳۸ کارها به صبر

برآید و مستعجل بسر درآید ای شتاب کننده بکارها فرو ماند **مثنوی** بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق

برد از شتابان سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند **حکمت** ۳۹ نادان را به از خاموشی

نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان

نگهداری آدمی را زبان فضیحه کند جوز بیمغز را سبکساری بمقدار چار مغز موجب فضیحت آن میشود **قطعه**

خری را ابلهی تعلیم میداد بر او بر صرف کرده سعی دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم

بالفتح سرزنش کردن لائم سرزنش کننده نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم **مثنوی**

هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای یعنی یا سخن را آرایش ده چو مردم بهوش یا بنشین

همچو بهایم خموش **پند** ٤١ هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که همان نخست
کنند نادانست **بیت** چون درآید مه بمعنی بهتر از توئی بیای وحدت بسخن یعنی شخصیکه بهتر از تست
اگر با تو بحث کند گرچه به دانی اعتراض مکن بر سخن او **حکمت** ٤٢ هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند **بیت**
گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو بتای مجهول بمعنی مکر و حیله از بدان جز بدی نیامو
نکند گرگ پوستین دوزی بلکه آن پوستین میدرد که گوسپندان است همچنین بدان بد آموزند نه نیکی
آموز **پند** ٤٣ مردمان را عیب نهانی پیدا مکن ای فاش مگردان که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد =
گردانی **حکمت** ٤٣ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند **حکمت** ٤٤ از تن بیدل
ای آنکه دلش حاضر و متوجه نباشد طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله چست
در معامله درست **بیت** بسا قامت خوش که زیر چادر باشد ای زیر چادر خوش قامت مینماید اما چون
باز کنی آن چادر را مادر مادر باشد ای چنان اکبر السن باشد که بکاری نیاید **حکمت** ٤٥ اگر شبها همه
قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت ٤٦ نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست یعنی خواص در باطن
پیدا رد نه در ظاهر **قطعه** توان شناخت بیکروز از شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن
مباش و غره بکسر اول و تشدید ثانی نا آزمودگی و غفلت یعنی غافل مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم =
تحذیر ٤٧ هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ میبینی راست گفتند یک
ای یک شی را دو بیند لوچ بضم اول و ثانی مجهول و جیم فارسی کاج را گویند که بعربی احول خوانند زود بینی شکسته
پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ بروزن کوچ گوسپند شاخدار جنگی را گویند **حکمت** ٤٨ پنجه با شیر انداختن
و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه کنایه از هر دم
پر قوت و زبردست باشد در بغل نه دست **تحذیر** ٤٩ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک

خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن * که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل
میفکند * پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** ۵ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت**
چون نیاید نصیحت در گوشش * اگر ت سرزنش کنم خاموش **لطیفه** بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن چنانکه
که سگان بازاری سگ شکاری را بینند مشغله بالفتح وبعین معجمه فریاد وفغان بر آرند و پیش آمدن نیارند
یعنی چون سفله به هنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد ای عیب گوی آن هنرمند میکند **بیت**
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست * که در مقابله ای روبروی محسود گنگش بود زبان مقال ای زبان گویائی
اس حاسد روبروی محسود گنگ ولال میشود و هیچ گفتن نمیتواند **حکمت** ۵۲ اگر جور شکم نیستی ای اگر نبود
هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **حکمت** ۵۳ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر زاهدان سد رمق ای آن مقدار که جان باقی ماند و جوانان تا طبق برگیرند ای تا آنکه خدمتگاران سفره
بردارند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **بیت**
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب * شبی ز معده سنگی ای نسبت است ای سنگی و ممتلی از طعام شبی ز دلتنگی
ای دل تنگی از گرسنگی و فاقه کشی **حکمت** ۵۴ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **بیت**
ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان **پند** ۵۵ هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد آن دشمن را
گویا دشمن خویش است **بیت** سنگ در دست و مار بر سنگ خیره رائی ای مصدر است بود قیاس
درنگ ای اندازه و تامل کردن در آنوقت بیخبری است و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که
در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت بالضم و توان هشت بالکسر و اگر بی تامل
کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی** نیک سهل است ای آسان
سهل است زنده را مقصد است بیجان کرد ماضی بمعنی مصدر مستعمل شده کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقل
است صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز آن تیر **حکمت** ۵۶ حکیمی که با جهال در افتد ای بمناظره و مقابله

کند باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بای مصدری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی است

که گوهر را می شکند **ابیات** چه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش یعنی عجب نیست

اگر دم بند شود آن عندلیب را که زاغش هم قفس است گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند تا بمعنی هرگز دل خویشتن نیازارد

و درهم نشود ای آن هنرمند از نیمعنی منغّض نگردد چرا که سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نفزاید و زر

کم نشود **حکمت** خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن به بندد ای از گفتگو فرو ماند شگفت بمعنی تعجب مدار

که آواز بربط بغلبهٔ دهل بضمنین نقاره برنیاید و بوی عبیر از گند بفتح کاف فارسی بروزن بند بوی بد را گویند سیر

با نانی معروف مشهور است که برادر پیاز باشد بعربی ثوم خوانند فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی نام مقام است از دوازده مقام موسیقی فرو ماند ز بانگ

حکمت

طبل غازی ای طبل جنگ غازی رسن باز را هم گفته اند جوهر اگر در خلاب بروزن سراب بمعنی گل ناکی را گویند که پای

آدمی و چارپا در آن بماند افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس است استعداد ای آمادگی

و صلاحیت طبع بی تربیت دریغ است ای کسیکه طبیعتش صالح باشد و او را تربیت نکنند این محل دریغ

است و تربیت نامستعد ای کسیکه طبیعت و صلاحیت تربیت ندارد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد

که آتش جوهر علوی است و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد و با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که

بمعنی بلکه آن ای آن شیرینی خود خاصیت وی است **مثنوی** چو کنعان بروزن مرجان نام پسر نوح

علیه السلام است که کافر بوده را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود یعنی کنعان حالانکه ازاده پیمبر بود

مگر بسبب عدم جوهر ذاتی بهیچ رتبه نرسید هنر بنمای اگر داری نه گوهر یعنی اظهار نسب مکن که آن امر لایعنی است

چه از عالی نسب بد گوهر نیز زاید چنانچه پسر نوح و از بدگوهر و الا حسب پیدا میشود چنانچه ابراهیم علیه السلام از آزر

پیدا شده و گل از خار برآمد لهذا نسب را اعتبار نیست باید اظهار حسب کنی گل از خار است و ابراهیم از آزر

رسن باز

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بمعنی

بلند آواز و میان تهی و یافه داری **قطعه** عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان جمع صدیق است
بالکسر و تشدید دال بمعنی بسیار راست گو یعنی عالمی که به زمرهٔ جاهلان در آید برای او بزرگان مثالی گفته اند و آن
مثال اینست که آن عالم بمنزله شاهدی در میان کوران است مصحفی در میان زندیقان **حکمت** ۶۰ دوستی
یای وحدت را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بمعنی کاف بیان است بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** ۶۱ عقل در دست نفس چنان گرفتار
است که مرد عاجز در دست زن گربز بضم کاف فارسی و بای موحده بر وزن هرمز مکار و محیل را گویند **بیت**
در خرمی بر سرای ببند ای خرمی ؛ دران سرا دخل نیست که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت** ۶۲ رای بی قوت مکر
و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان
سلیح بکسر اول و ثانی بمعنی سلح شود که مستعد قتال و جدال باشد و شخص سلاح بسته جنگ خداست **حکمت** ۶۳
جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد ای مال گرد آرد و نگهدارد و نخورد و ندهد **حکمت** ۶۴
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام کنایه از ریاکاریست افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند چراکه دلش از ریاکاری سیاه
شده دران سیاه دلی نور خدا چه بیند **حکمت** ۶۵ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قدرت
ندارد سنگ خرده ای سنگ ساییده و نرم کرده یعنی هر از کسی بچی بیند بوقت فرصت تدارک آن فرو نگذارد نگاه میدارد تا بوقت فرصت
دمار از دماغ خصم برآرد **شعر** قَطْرٌ عَلیٰ قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ یعنی قطره بر قطره وقتیکه متفق گردد
نهر میشود وَنَهْرٌ اِلیٰ نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ یعنی نهر بسوی نهر وقتیکه مجتمع آید بمنزله بحر گردد
بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار **حکمت** ۶۶ عالم را نشاید که سفاهت
از عامی بحلم در گذراند یعنی از جاهل اگر مکروهی بیند عالم را نشاید که نظر انداز کند بلکه تنبیه او نماید که هر دو طرف را
زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت** چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی

کردن کشتی **حکمت** ۶۶ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطان
است باید که از شیطان عاری بیاید و با غوغای او گرفتار نشود و خداوند سلاح را چون با سیر پای مصدری آن
بر بندای تقید بر بند شرم ساری بیش بر د همچنان عالم با وجود علم از شیطان فریب خورد حیف است **مثنوی**
عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینائی از راه او فتاد وین دو چشمش بود و در
چاه افتاد **حکمت** ۶۸ هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه زن بی شوهر و معنی
غریب و تنها نیز آمده داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان
را فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند **قطعه** ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب
و گل است آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است و دخان آتش نیست
که بدان علامت آتش طلبید میخواهی **پند** ۶۹ درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا بچگونه
هستی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی از مال معین پیش **قطعه** خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل
بر و شفقت کن قبلی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان به بند و چون مردان بگیر دم خر
حکمت ۷۰ دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش بجای معده بمعنی یاده و بمیر نا نوشته است که
که بای پارسی است شاید بفقره دیگر نظر کرده از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود
ای بتغیر نگردد در هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیل است بر خزاین باد یعنی اسرافیل
علیه السلام چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی **پند** ای طالب روزی بنشین ای قانع باش که بخوری از خوان لطف
الهی و ای مطلوب اجل مرو ای زمرگ گریزان مشو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدا
عز و جل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** ۷۲ بنانهاده دست نرسد ای چیزیکه
بنصیب نیست بهمت نشود و نهاده هر جا که هست برسد بحکم النصیب و لوکان تحت الجبلین **بیت**

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و انکه نخورد آب حیات چرا که نصیبش مقتضی آن نبود لهذا پیش
از رسیدن او حضرت خضر علیه السلام بحکم الهی آن چشمه را صاف نوشیدند **حکمت ۷۳** توانگر فاسق کلوخ
زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این ای درویش صالح دلق موسی است مرقع ای پاره پاره دوخته
و آن ای توانگر فاسق ریش فرعون است مرصع که فرعون هم در ریش خود جواهر میکشید و لیکن شدت نیکان
روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولت است و بدان ای بآنجاه و دولت
خاطر خسته در نخواهد یافت ای خاطر داری خسته خاطران نمیکند خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر
نخواهد یافت ای در آخرت چنین دولت نخواهی یافت بلکه در آنجا محتاج خواهی ماند **حکمت ۷۴** حسود از
نعمت حق بخیل است ای نعمتیکه از جانب حق بکسی میرسد حسود نمیخواهد که آن نعمت باو برسد همین است بخل او
و بندهٔ بی گناه را دشمن میدارد یعنی محسود که هیچ گناه حاسد نکرده با وی دشمن میدارد که زوال نعمت او میخواهد
قطعه مردکی خشک مغز یعنی سفله و حاسد را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه ای مذمت او میکرد
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه **قطعه** الا تا ای آگاه باش هرگز نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلا است از دست حسد خود چه حاجت که با وی کنی دشمنی که ویرا چنان دشمن متصل جسد او
اندر قفا است **حکمت ۷۵** تلمیذ بالکسر شاگرد بی ارادت عاشق بی زر است ای شاگردیکه ارادت صادق
از استاد ندارد فایز بمنصب شدن نتواند چنانچه عاشق بی زر را قدرت بوصل محبوب نماند و رونده
بی معرفت بمنزل مقصود مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در که تمیز نیک و بد ندارد
هر چه خواند بکند و هر چه آید بخورد همچنین خانه بی در هر که خواهد اندرون درآید مراد از نزول قرآن تحصیل
سیرت خوب است نه ترتیل هموار خواندن سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است که از ماندگی رفتن بمنزل
نمیتواند همچنان عامی از عبادت خود بهره بر نیابد و عالم متهاون سوار خفته که بمستی خواب از منزل او مانده است
همچنین عالمی که از عمل سستی میکند بتقرب خدا رسیدن نتواند عاصی که دست بر دارد برآنکه تضرع و نیاز بخدا

به از عابد که در سر دارد کبر و غرور و پندار پوچ **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار سرهنگ مخفف سرآهنگ است

که شعر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی را گویند بهتر ز فقیه مردم آزار **قول** یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت

بزنبور بی عسل **بیت** زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت**

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع ره زن **قطعه** ای بناموس جامه کرده سفید بهر پندار خلق و لیکن نیستی محجب

اعمال نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز خواه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود

و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته ای وارثیکه مال میراث یافته خود بصحبت

قلندران تلف نماید و مفلس گردد **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان ای در میان فقرا

مالت سبیل بالفتح راه و فارسیان بمعنی مباح استعمال کرده اند یا مرو با یار ازرق بالفتح و بتقدیم زای معجمه بر را

مهمله رنگ کبود و یار ازرق پیرهن کنایه از قلندر است پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل انگشت نیل کشیدن

کنایه از فقر و ترک دادن کاری باشد یعنی با قلندران منشین یا خود ترک خانمان کرده قلندر شو یا مکن با پیلبانان

دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد باد او سعد وله بروزن شب کرد بمعنی در خور است که لایق و سزاوار باشد پیل یعنی

خانه بنا کن که لایق پیل باشد تا پیلبانان که دوستان تو اند با پیلان خود آمد شد کردن توانند **حکمت** خلعت سلطان

اگر چه عزیز است جامه خلقان بالضم جمع خلق بفتحتین بمعنی کهنه خود ازان بعزت تر ای جامه کهنه خود از خلعت

سلطان بعزت برتر است پس برای آن خلعت اختیار صد منت سلطان نباید کرد و خوان بزرگان اگر چه لذیذ خورده

انبان بر خریطه که دران چیزها کنند خود ازان بلذت تر یعنی خشک پاره های نان کیسه خود بلذت ازان بهتر است

بیت سرکه از دسترنج بمعنی محنت و مزدوری و کسب خویش و تره هر سبزیکه با طعام خورند عموما و گندنا را

گویند خصوصا بهتر از نان ده خدا صاحب ده مراد از حاکم و بادشاه است و بره یعنی نان و بره که از خدمت گذاری

سلطان حاصل آید ازان بهتر است که بمزدوری خود سرکه و تره بهم دست شود **حکمت** خلاف رای صواب است و

نقض رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن ای هنوز مرضی مشکوک است و یقینی بران نیست این دوای آن خوردن خلاف

رای صواب است و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه بدانکه غزال بفتح عین معجمه و
به تخفیف زاء نقطه دار قریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی پرسیدند که چه گونه
رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت ای امید صحت
آنگه بود موافق عقل که بنبض را طبیعت شناس بنمائی بپرس هر چه ندانی که ذل بضم و تشدید لام خواری پرسیدن دلیل
راه تو باشد بعز دانائی ای بسوی عزت دانائی ترا رهنما شود ذلت پرسیدن **پند** ۸۱ هر آنچه دانی که هر آینه
معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست
داود همی آهن بمعجز موم گردد یعنی معجزه داود علیه السلام بود که آهن در دستهاء او موم میگردید و از همان آهن زره میساخت
چنانچه مشهور است زره داودی از امام محمد غزالی رحمة الله علیه منقول است که لقمان علیه الرحمه روزی بر داود علیه السلام
گذشت دید که زره میبافند متعجب شد که گاهی ندیده بود و خواست که بپرسد اما حکمتش رضا نداد ناچار ساکت ماند وقتیکه
داود علیه السلام بعد فراغت کار خود ملتفت بلقمان شد و حال خویش باظهار آورد آنگاه لقمان را اطلاع دست داد و تعجب او
مرتفع شد و این قطعه تلمیح بهمان قصه است نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت** ۸۲
از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی و یا با صاحب خانه در سازی یعنی بخانه هر که میروی بصاحب خانه موافق باش یا خانه او را
ترک کن و مرو همین توجیه مناسب مضمون قطعه هم مینماید اما آنچه مولوی ریاض علی نوشته که خانه را برای او خالی کنی بعد از آن
بصاحب خانه موافقت کنی هیچ محصل این عبارت بخاطرم نرسیده **قطعه** حکایت بر مزاج ای موافق مزاج مستمع
گوی اگر دانی که دارد با تو میلی بیای وحدت هر آن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث عشق لیلی بیای مجهول که استعمال
این لفظ بیای معروف و مجهول هر دو آمده **حکمت** ۸۳ هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند بفعل
ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخراباتی رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر دانای دهری یای خطاب یعنی هستی خر
بباشی از تاثیر صحبت این نادان و گر نادانی یای خطاب یعنی هستی ابله تر بباشی **حکمت** ۸۴ حلم شتر چنانکه معلوم است

اگر طفلی مهارش شین ضمیر راجع است به شتر و مهار بفتح اول بروزن بهار چوبی که در بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند همچنین است در برهان قاطع مگر صاحب منتخب اللغات این لفظ را بدین معنی بالکسر نوشته گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره بفتح اول و تشدید ثانی کشادگی میان دو کوه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن پس در آن وقت آن شتر زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت ای تبعیت آن طفل نکند که هنگام درشتی ملاطفت ای نرمی مذموم است و گفته اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه** کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش آگن بفتح کاف فارسی بروزن دامن بمعنی پرکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک **حکمت ۸۵** هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند برعکس آن از چنین حرکت او مردمان پایه جهلش بشناسند **قطعه** ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه برحق بود فراخ سخن ای اگرچه طبیعت و ترکیب سخن او برحق باشد اما حمل دعویش بر محال کنند یعنی دعوی آن سخن در میان سخن گوینده را حمل بر محال کنند و مهمل دانند **حکمت ۸۶** ریشی درون جامه داشتم ای زخمی بر بدن در ته جامه میداشتم و شیخ کنایه از مرشد خود است هر روز بپرسیدی که چونست آن زخم نپرسیدی که کجاست دانستم که احتراز از آن میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد ای بمیزان تامل نسنجد و سخن ناسنجیده بلا تامل گوید البته از جواب برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید بگفتن دهن از هم نگشائی گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی مضمون این شعر از آنچه در صدر کتاب مذکور شده مخالفتی میدارد و آن اینست دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز اما توفیق بینهما اینست که در آنجا تجویز دروغ برای مخلصی غیر است و اینجا منع از دروغ گوئی برای نفس خود است قطع نظر ازین بحسب مقام آنچه مناسب دیده بغرض نمود تا قصد را چه دخل **حکمت ۸۷** دروغ گفتن بضربت لازب بروزن و معنی لازم و ثابت ماند ای شباهت دارد و در محاوره عرب ضربت لازب ضربی را گویند که نشان آن بعد فراهم آمدن زخم هم باقی ماند همچنین سخن دروغ آمیز

واثر و مضرت ایشان همیشه بماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند یعنی برادران یوسف علیه السلام بدروغی

که موسوم شدند در وقتیکه یوسف علیه السلام را در چاه افکندند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت

لکم انفسکم امرا وقتیکه یوسف علیه السلام بحیله فرزندی بن یامین برادر خرد را نزد خود بداشت دیگر برادران پیش

پدر آمده اظهار حال کردند اگرچه حق بود اما بی اعتباری ایشان بثبوت رسیده بود لهذا درین بار هم یعقوب علیه السلام

فرمودند که آراسته است برای شما نفس شما امری را یعنی گفته شما دروغ است **قطعه** یکی را که عادت بود راستی

خطائی رود درگذارند ازو وگر نامور شد بقول ای بگفتن دروغ دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** ۱۸۸ اجل کائنات

ای بزرگ تر از جمله موجودات از روی ظاهر آدمی است واذل ای ذلیل تر موجودات سگ است باتفاق خردمندان سگ حق شناس

به از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله را کمتر

چیزی آید با تو در جنگ **حکمت** ۱۸۹ از نفس پرور ای کاهل طبع و محنت دشمن سروری نیاید بیای مصدری یعنی هنر

سروری را نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسپ ای بسیار خسپنده و خواب کننده

است و بسیار خوار ای بسیار خورنده چو گاو ار همی بایدت فربهی بیای مصدری چو خر تن بجور کسان در دهی چراکه

بسبب تن آسانی از هنر معرا شده پیشوا این نیست که مشابه خری شوی و جور کسان بر **حکمت** ۱۹۰ آمده است که

ای فرزند آدم اگر توانگری و همت مشتغل شوی بمال از من واگر درویش گشت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی

و بعبادت من کجا شتابی **قطعه** که بکاف فارسی یعنی گاهی اندر نعمتی یای خطاب یعنی هستی مغرور و غافل که اندر

تنگدستی خسته و ریش خود در سرا بالفتح و به تشدید را نفع خلاف ضر او ضرا حالت است اندام کی بحق پردازی ای

مشغول شوی از خویش **حکمت** ۱۹۱ ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد اراده ازابراهیم ادهم

تواند بود و دیگر برادر شکم ماهی نکهدارد اشاره به یونس علیه السلام **بیت** وقتست خوش او را که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس بفتح اسعول و کسر و ضم هر دو نام پیغامبریست من چرخ اینجا بکسر نون باید خواند تا نظم

مونس قافیه درست شود **حکمت** ۱۹۲ اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند ای بسنجی یا نه چه سر کشند یعنی سر بسنجی بیوند

آمده اگر غمزه لطف بجنباند بدانرا به نیکان در رساند **قطعه** گر بحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است **حکمت ۹۳** هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد ای هر که از تنبیه
و تادیب پیغمبران و ائمه خود در دنیا رو براه صواب نیارد به تعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ
الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ بدانکه عذاب ادنی عبارتست از عذاب دنیا و عذاب اکبر کنایه از عذاب آخرت
است خدا تعالی در حق کافران میفرماید که بچشانیم آنها را عذاب ادنی در دنیا از قتل و وضع جزیه و بند کردن و برده
ساختن تا از معاینه این حال از کفر خود باز آیند و چون باز نیایند در آخرت عذاب اکبر میکنند **بیت** پند است
خطاب مهتران آنگه بند بکاف فارسی بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند **حکمت ۹۴** نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان
گذشتگان پند گیرند از ان پیش که پسینان ای متاخران بر واقعه ایشان ای بقصهای پیشینیان مثل زنند و پیشینیان
آگاه کنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران
ز تو پند **حکمت ۹۵** آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که نشنود ای هر که اصم القلب است کلام الهی و وعظ
و نصایح چگونه بشنود و چه سان براه آرد و آنرا که کمند سعادت می برد بسوی معارج نیکبختی چون کند که نرود
قطعه شب تاری دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای
بخشنده **رباعی** از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو ره دهی ای هدایت
بکنی کسی گم نکند ای کسی او را گم راه کردن نمیتواند و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست **حکمت ۹۶** گدای نیک انجام
به از پادشاه بد فرجام بر وزن و معنی انجام است که بمعنی انتها و آخر باشد **بیت** غمی کز پیش ای در آن غم
شادمانی بری به از شادی کز پسش غم خوری **حکمت ۹۷** زمین را از آسمان نثار بالضم انچه ریزد از هر چیزی است ای
آسمان بر زمین انواع رحمت نثار میکند آسمان را از زمین غبار كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ یعنی هر ظرف میچکاند
چیزی را که در وی است **بیت** گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار **حکمت ۹۸** حقتعالی
می بیند عیوب خلق را و می پوشد که ستار العیوب است و همسایه نمی بیند و میخروشد **بیت** نعوذ بالله ای پناه میجویم

از خدا تعالی اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کسی نیاسودی **حکمت ۹۹** زر از معدن بکان کندن بدر آید

و از دست بخیل بجان کندن ای بعد از مردن او **قطعه** دونان نخورند و گوش دارند ای نگه میدارند آن مال را گویند

امید به که خورده ای امیدوار خوردن آن مال بود به از خوردن و تلف کردن روزی بینی بکام دشمن ای روزی بینی حسب

دلخواه دشمنان آن بخیل که مرگ او میخواهند زر مانده و خاکسار مرده ای آن بخیل در حالت خاکساری مرده و آن زر

وا مانده **حکمت ۱۰۰** هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **مثنوی** نه هر بازو که در وی قوتی هست

بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی بیابی حد که درمانی بجور زورمندی **حکمت ۱۰۱** عاقل

چو خلاف در میان آید بجهد صیغه مضارع است از جهیدن یعنی کناره کش شود از آن خلاف و چون صلح بیند لنگر

بنهد ای قایم ماند که آنجا ای در صورت خلاف سلامت بر کنار است و اینجا ای در صورت صلح حلاوت در میان

حکمت ۱۰۲ مقامر بضم اول و کسر چهارم حریف قمار باز و قمار بالکسر نرد باختن را سه شش ای چهره که از آن در باز

چو سر قمار گویند می باید ولیکن سه یک که آن را بهمان بازی تین کانه گویند می بر آید حاصل آنکه بر آمد مدعا حسب

دلخواه بس دشوار است **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان ای کرنه این

میدان تنگ و را واگذاشته بچراگاه میرفت و خاطر خواه چرا میکرد **حکایت ۱۰۳** درویشی بمناجات

میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده **حکمت ۱۰۴** اول کسیکه علم

یعنی نقش و نگار بر جامه کرده و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست

گفت راست را زینت راستی تمام است **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را که بیرون خرگاهش بدوزند

یعنی نقش کنند و خرگاه بر وزن درگاه جا و محل جمع را گویند و خیمه بزرگ مدور را خصوصا اگر نقاشان بعامه

خوانند روا است که نقش پنبه و پشم زدن باشد وجه مناسبت این قطعه همین که اندرون خیمه البته نقش و نگار

دلخواه آراسته دارند اما بیرون خیمه که آسیب باد و باران بدان میرسد به گونه که نه پروای ندارد تا هم فریدون حکم داد

که زر نیزه به پنبه و پشم مطرز و منقش سازند تا نیکو نماید که همت نیکان مصروف به نیک کردن بدان میباشد نه به نیکان

میفرماید بدانکه از اینکه دارای مرد هوشیار که بیکان خود بزرگ و نیک روز اند حکایت ۱۰۵ بزرگی را پرسیدند-

با بعضی با وجود چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه

محروم باشند بیت آنکه حظ بفتح حای مهمله و تشدید ظای معجمه نصیب آفرید و روزی و بخت یعنی خدا تعالی که آفریننده

این همه اشیا است یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت ۱۰۶ نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست ای پند دادن بپادشاهان

سزاوار است آنکس را که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی موحد بضم اول و تشدید کسر حای مهمله بمرتبه یگانگی رسیده و مشغول

بخدا چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش یعنی این هر دو امر پیش موحد یکسان است امید و هراسش نباشد

ز کس برین است بنیاد توحید و بس حکمت ۱۰۷ پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خون خواران و قاضی

مصلحت جوی طراران جمع طرار بالفتح و تشدید را بمعنی کیسه بر کرد و خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه بینی که می بباید داد یعنی اگر تو علانیه می بینی که حق کسی دادنیست پس آن حق را بلطف ای بلطف به که باید داد

نه که بجنگ و دلتنگی آری آن ذی حق که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد ای ندهد کسی بطیبت بالکسر خوشی طبعی نفس

بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی ای مرد اینکه نسبت بسرهنگ دارند و خدمت گذار او بود حکمت ۱۰۸ همه کس را دندان

بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی ای از شیرینی رشوت دندان ایشان کند میشود که از بسکه رشوت میگیرند برخلاف

او دم زدن نمیتوانند بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار حکمت ۱۰۹

قحبه بالفتح زن بدکار پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری چکند که رونجید بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست بیت جوان سخت می باید ای استوار قوا

باید که از شهوت به پرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد حکمت ۱۱۰ حکیمی را پرسیدند که چندین درخت

نامور که خدا تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمر ندارد درین چه حکمت است گفت

هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست

همه وقت خوش است و این است صفت آزادگان قطعه بر آنچه میگذرد ای تغیر و زوال می پذیرد دل منه

ای وابستگی ممکن که در جمله نسبی پس از خلیفه لقب فرزندان حضرت عباس ست که عم رسول الله صلی الله علیه وسلم
بود و بعد انقضای زمان ظلم وستم بنی امیه خلافت به بغداد کردند و خلفای عباسیه شهرت دارند بخواهد گذشت
در بغداد یعنی خلفا با وجود کثرت مال و منال و حشمت و ثروت دنیا باقی نماندند و محمود العاقبت و مسعود العاقبت
بخلوتگاه بقا شتافتند اما دجله که از علایق دنیا چیزی با خود ندارد و بر جاده آزادی کام شمار دیعنی بعد خلفا
هم میگذرد و خواهد گذشت پس بر مال و اسباب دنیا فریفته مشو که آنچه در دنیا باید وابستگی را نشاید و بهر حال مشتر
آزادگی میباید والله اعلم کرت زدست برآید چو نخل باش کریم ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد **حکمت** ۱۱۱
دو کس مردند و تحسین بفتح اول و تشدید وضم ثالث افسوس خوردن بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و نکرد ای عالم بی عمل **قطعه** کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ان شخص ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد **خاتمة الکتاب** تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق
باری عز اسمه در بین جمله چنانکه رسم مولفان ست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت تلفیق
بفا و قاف بهم آوردن دو سخن یعنی کلام متقدمین را در کتاب خود درج ننمودم بحکم آنکه **بیت** کهن خرقه خویش
پیراستن به از جامه عاریت خواستن اغالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت
ای السبب مطایبه آمیزی کلام زبان طعن دراز گردد و گویند که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن
ای اشتهاء محنت کردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند
که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین **مثنوی** ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری
درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان بلاغ باشد و بس **شعر** یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه یعنی ای نظر کننده درین کتاب طلب کن از الله تعالی رحمت بر مصنف
و مغفرت بر صاحب کتاب واطلب لنفسک من خیر ترید بها من بعد ذلک غفرانا

لکاتبه و بخواه برای نفس تو خیری که خواهش آن داری و بعد از آن طلب کن مغفرت برای کاتب این کتاب

شعر لو ان لی یوم التلاقی مکانة عند الرؤف لقلت یا مولنا یعنی اگر ثابت

بعیشد که در روز قیامت برای مرتبه است نزد خدای مهربان هر آینه بگویم که ای خداوند من انا المسیء

انت مولی محسن بها قد اسأت و اطلب الاحسانا من کنه کار هستم و تو صاحب نیکوکار

هستی آگاه باش تحقیق که کنه کرده ام و طلب احسان میدارم **بیت** شکر که این نامه بعنوان بالضم دیباچه

کتاب رسید پیش تر از عمر بپایان رسید یعنی شکر خدا که این نامه ابتدا کرده شد به انتها رسید الحمد لله علی الائه

والشکر علی نعمائه والصلوة علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین که تسوید این نسخه چمنستان

شرح گلستان همیشه بهار نباشد داور دادار بعرصهٔ دو ماه بتاریخ هشتم جمادی الاخری روز دوشنبه

سنه ۱۲ بوقت ظهر باحسن حجز زیب اتمام و زینت اختتام یافت کتبه محمد قاسم سهارنپور

از سید بها و الدین صاحب المتخلص به محبت

تاج علمای زمان تاج الدین ⁂ در همه علم و عمل بی مانند
بر سر ش ظل محمد آمد ⁂ مسند آرای شریعت مسند
کرد آن شرح گلستان تصنیف ⁂ جان سعدیست از آن روح پسند
خاطرم بسکه بفکر تاریخ ⁂ روز و شب بود سراسر پابند
دوش در محفل سالش سعدی ⁂ آمد و گفت تفکر تا چند
چون نگوئی پی سال طبعش ⁂ دل از این شرح بود بهجت مند ۱۲

از طبع زاد محمد عظیم الدین صاحب

آن شرح گلستان که بود تازه گلستان ⁂ سرسبز و بهجت شده آن رونق گلزار
نگی بدلم بخت تلاش سن طبعش ⁂ رضوان ز تفنن گفت که تو گلشن ابرار

از محمد فصیح الدین صاحب متخلص به فصاحت

شد بر گلستان شرحی چو ظاهر	از قبلگاه فدوی باطن
از روی بهجت سالش نوشتم	گلین شرح بادا مقبول ماتن

ایضا ۱۲۶۹

چو شرح گلستان بهجت بستان	بهر طبع افتاد مطبوع و موضوع
بروی جهان سال طبعش بر آمد	که شرح نو آئین بدلها است مطبوع

از قادر بادشاه صاحب المتخلص به قدیر ۱۲۶۹

بسر کرد چون حله طبع بهجت	بشرح گلستان ز الطاف سبحان
قدیر انچنین سال فرخنده او	رقم کرد شرح نفیس گلستان

قطعه تاریخ ابتدای طبع از جانب سید عبد اللطیف صاحب الطف ۱۲۶۹

الطف این شرح گشت چون مطبوع	خواستم سال آن پی شهرت
مبتهج گشت و گفت رضوانم	چمنستان نادر بهجت

ایضا قطعه تاریخ ختم طبع ۱۲ ۶

زبسکه این چمنستان بها طبع گرفت	چو گل عنادل دلها لب ثنا بکشود
هوای سال چو گل کرد یک بیک بشگفت	بگل زمین دلم روضه بهار آمود

از سید محمد صاحب ۱۲۷۰

از نسیم رحمت رنگین کن باغ وجود	چون بهار طبع حاصل کرد شرح گلستان
بلبل دل جستم از روی ارم نسبت نمود	گلستان فکر بهجت بهر تاریخش بیان

۱۲۷۰

غلط نامهٔ شرح گلستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۲	مطر را	مطرا	۳۹	۱۵	ببعضی	بعضی
〃	〃	کردانید	کردانیدی	۴۰	۱۸	پناکاه	پناه کاه
〃	۵	انداست	انداخت	۴۱	۱۵	ابنده	ابتدا
〃	〃	خروش	خروشش	۴۳	۷	ببغی	بغی
〃	۸	بر صفحه آب و تاب	بر صفحهٔ آب لعل آب و تاب	〃	۱۸	هدهد بلقیس	هدهد بلقیس
〃	۱۰	چتر	خیز	۴۴	۱۰	اندک	اندک
۳	۱۷	کلدسته ست	کلدسته ایست	۴۴	۱۵	بقسم	بقسم اول
۴	۳	تبین	تبیین	۴۹	۱۳	بمنزلهٔ اعضای وی	بمنزلهٔ شخصی است و دیگر افراد بمنزلهٔ اعضای وی
۵	۱۴	مصلح الدین	شیخ مصلح الدین				
۷	۱۴	برجمیع	بجمیع	۵۰	۱۹	تیز	تیزی
〃	۱۸	کدیه	کیسه	۵۱	۲	ازدنام	ازدحام
۱۲	۱۵	کروه	کروه شده	۵۴	۴	عالم	علم
۱۳	۱۳	حق سبحانه تعالی	حق سبحانه و تعالی	〃	۶	عمادیه	عمایه
۱۴	۱۴	جبیب	جیب	۵۷	۱۲	بیتش	بیتش
۱۳	۶	و جمله مبتدا	و درین جمله	〃	۱۳	ندالستی	قطعه ندالستی
۱۷	۱	نیستیم	نیستم	〃	۱۹	کردو	کرد
۱۸	۱۲	رانکه	زانکه	۵۹	۶	مرهر کدائی	هر که خدائی
۱۹	۸	بموجب	بموجب حکم	〃	۱۱	مجهو	مجهول
۲۰	۳	لف ا ن	لقانی	〃	۱۳	معروفست	معروفست که
۲۰	۱۳	عربی نمک عربی نمک	عربی نمک	۶۱	۱۵	فتح تشدید	فتح و تشدید
۲۲	۱۳	برای دیگری	ای برای دیگری	〃	۷	حکیم	حکم
۲۴	۴	زر لغره	زر و نقره	۶۲	۱	خیال بیت	خیال آن بیت
۲۵	۹	چو	چه	〃	۸	جیله شرح	جیله نشرح
۲۶	۲	حمل ثور جوزا	حمل و ثور و جوزا	۶۳	۷	ظرف	طرف ها
〃	۳	آرمیده بود	آرمیده بود	〃	۱۲	پست	پشت
۲۷	۱۲	خریف	خریف	〃	۱۳	یکی	یکی از
۲۹	۲	مکرانکه	مکرانکه که	〃	۱۶	بیش	بیش
۳۱	۱۱	چرکی برجدن	چرکی که بر بدن	۶۶	۱۷	موجد	موجود
۳۲	۱۵	ایان	اعیان	۶۸	۱۵	خالقه	خالصه
〃	۱۸	آثار	آثار	〃	۱۹	سه سه	کنه و خطا
〃	〃	وحکایات	وحکایات	۶۹	۱۷	یلطیبه	ملطیبه
۳۵	۱	ای دروغ را	ای آن دروغ را	۷۰	۱۰	معافبتش	معاقبتش
〃	۱۲	پدر سلطان محمود غزنوی	پدر سلطان محمود غزنوی	۷۲	۷	وزرامثال	وزرا امثال
〃	۱۶	خواهد	خواهد بود	۷۴	۱	بچیند	بچنبید
۳۶	۴	کرده شد	کرده شده	〃	۱۹	بکسر	و بکسر
۳۷	۶	بیشتر	بیشتر	۷۵	۳	هردو	او رونهی و کیر و دار هر دو
〃	۱۲	برتوبودن	برتر بودن	۷۵	۱۸	اصغ	اِصبَع
〃	۱۴	ومقابل	مقابل	۷۶	۱۲	تاشرمساری	تا آن شرم ساری
				[illegible]	[illegible]	[illegible]	ولغارت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٧٩	١٣	بوبی	کوبی
٨٦	٤	سما	علما
٨٦	٢	سما	سیماب
″	٦	بتبر بزرگی	بتبرک بزرگی
٨٧	٧	صدق نفس	وصدق نفس
٨٨	٤	روشن	روشش
″	١١	پیشه	بیشه
″	١٥	طاقت	وطاقت
″	١٨	بکفتند	بکفتندی
″	″	برسبیل	درسبیل
″	″	ازدرولیشان	ازدروایشان
٨٩	٥	چه	چو
″	١١	امداد	بامداد
″	١٢	لقمه اندوختی ارکان	لقمه اندوختی وخرقه دوختی ارکان
٩١	٤	تردد	تردّد
٩٢	٧	مرابدکوی	مرادبدکوی
″	١٣	بندخیال	ببندخیال
″	١٥	باخدا	باخدای
٩٣	٥	پیشه	بیشه
″	١٦	کل سنبل	کل وسنبل
٩٥	٥	زاهدای دیکر	زاهدی دیکر
٩٧	٤	فراره	فراراه
″	٨	کیراندر	کیرد اندر
٩٧	٩	بمعنی	وبمعنی
″	١٤	می پردازدو اصلاح	می پردازد واصلاح
″	١٥	می آرد	می آرد
″	١٧	اِذا امرّوا	اِذا امرّوا
٩٨	١٠	من تو	من وتو
١٠٠	٨	درطایفه	درطایفه
″	″	یای استمراری است	یای استمراری است
″	١١	پیش	بیش
″	١٦	برکزیدان	برکزیدان
١٠١	١٠	امیداز	امیدم از
″	١١	چو	چون
١٠١	١٩	زکوه	زکوة
١١٠	١٥	میکوواّن	میکویند وآن
١١٢	١	بقیمت	مقیمت
″	١٦	زبلی	زپلی
١١٣	١٩	شیرخواری	سیرخواری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١١٩	٢	نزد	نزد خود
″	٣	مقدورست	مقدرست
″	٩	جوانرا	جوانانرا
″	١٨	جایکه	جایکه
١٢٠	١٥	پریشان	برپیشانی
″	١٩	دربی صیدی	درپی صیدی
١٢١	٦	ازلفظ شیراز تا لفظ دارد	خط بالا را که علامت حذف است حک باید نمود
″	١٢	روشش	روشن
″	٧	نیان	بنان
١٢٣	٦	پبرنیامد	برنیامد
″	٩	ای این دانشهند	ای این دانشمند
١٢٣	١٨	همالفظ ضروری افتد	همان لفظ ضروری افتاد
١٢٤	٧	نکویدپس	نکویم پس
″	١٥	عاجز کفت	عاجز شد کفت
١٢٦	١٤	ای هیچ نیست	ای هیچ نیست
١٢٨	٧	ازهمه	ازهمه
″	١٠	ضروری	ضرورت
١٣٠	٥	تشخص	تشخص
″	٧	برتوان کران	برتوکران
١٣١	١	مجتم	مجتمع
″	٣	نه که کسی	نه که کسی
″	١٢	سازکاری	وسازکاری
″	١٦	بجای مهمله	بجای مهمله
″	١٨	ای رخساره او	از رخساره او
١٣٢	٩	ازمدتی	پس ازمدتی
″	″	خلق	حلق
″	١٩	پیشتر	بیشتر
″	″	بوستان	بوستان
١٣٥	١١	ازسرزلفش	ازسرزلفش
١٣٧	١٨	تلف	تلطف
١٣٨	١٢	اتفاق	باجوانی اتفاق
١٤٠	١٥	بتشخص	بتشخص
١٤١	١	سندان	همدان
″	٣	نکنند	بکنند
″	١٠	همعنا	همعنان
″	١٩	بکویم	بکوییم
١٤٣	١٣	نالا	ناله
١٤٥	٢	باآکیزه	باپاکیزه

〃	۹	شنیدش	شنیدندش	۱۸۱	۱	بافه داری	بافه درای
۱۴۷	۷ و	باکن مرد	باآن مرد	۱۸۲	۳	برند	برزند
۱۴۹	۷	خند	خنده	〃	〃	فریب	فریب
〃	۹	دل بریده	دل برده	〃	۱۲	چون مردان	چو هردوان
۱۵۰	۱۵	ورای الحمد	ورالحمدی	۱۸۲	۱۳	پیش	بیش
۱۵۱	۷	شنید ام	شنیده ام	〃	۱۹	ونهاده	و نهاده
۱۵۴	۱۰	سکت	بمکتب	۱۸۳	۹	باوی دشمن	باوی دشمنی
۱۵۵	۸	می پذیرد	نمی پذیرد	۱۸۷	۱	نه بینی برادران	نه بینی که برادران
۱۵۶	۱۵	اِنتَسبت	اُنتُسبت	〃	۱۳	پیش	بیش
۱۵۷	۱۹	آزار	اِزار	〃	〃	آمده است	در انجیل آمده است
۱۵۸	۱	پیش	بیش	〃	۱۳	وهمت	و همت
〃	۴	میگیر	میگیرد	〃	۱۶	ای مشغول	مشغول
〃	۱۶	بامیه	باویه	〃	۱۷	ودیگررا	ودیگیرا
۱۵۹	۶	بیطای	بیطاری	۱۸۸	۴	عذاب کبر	عذاب اکبر
〃	۱۳	پیش	بیش	〃	۱۷	آسمان را	واسمان را
۱۶۳	۳	محکو	محکوم	〃	〃	هرطرف	هرطرف
۱۶۸	۹	بیفگنی	نیفگنی	۱۸۹	۳	مال بود	مال بودن
۱۶۹	۱۶	نعم	نعم	〃	〃	کرون	کرون آن
〃	۱۷	نخورند بپند	نخورند وندهند	〃	۴	خاک ازمرده	خاکسار مرده
〃	۱۸	نترسند واز	نپرسند واز	〃	۱۶	اگر نقاشان	اگر نقاشان
〃	〃	نترسد	نترسند	〃	۱۷	نقش	نقش
۱۷۰	۲	لی	اِلی	۱۹۰	۴	پایجخت	پایتخت
〃	۱۴	بپای وخطاب	بپای خطاب	〃	۵	کسرها	وکسرها
۱۷۱	۲	کرد	کردکه	۱۹۰	۱۵	سخت پی	سخت پی
〃	۱۴	پیشتر	بیشتر	۱۹۱	۱۹	لِنفشلت	لِنفشلک
۱۷۲	۱۱	تازو کردن	تازه کردن	۱۹۲	۶	به انتها	وبه انتها
۱۷۳	۱۹	قطر	خطر	〃	۱۶	نکوی پی	نکوی پی
۱۷۴	۹	پیش	بیش				
〃	۱۸	تندی باد	تندی وباد				
〃	۱۹	ای پندارم	ای نه پندارم				
۱۷۷	۱۶	سازی	سیاری				
〃	〃	بمقدار	بمقداری				
〃	۱۹	پیشتر	بیشتر				
۱۷۸	۲	کنند	کننده				
〃	۱۴	سیرت ریبا	سیرت زیبا				
۱۷۹	۳	نعیت	نعمت				
〃	۹	پرگیرند	برگیرند				
〃	۱۴	پرسنگ	برسرسنگ				
۱۸۰	۱۳	ندارد و باغاکی	ندارد و باخاک				